



ویژه نامه‌ی ۲۰ سالگی  
هفته نامه‌ی دوچرخه



ویژه‌ی نوجوانان، سال بیستم، شماره‌ی ۱۰۲۳، پنج‌شنبه ۲۵ دی ۱۳۹۹، ۳۰ جمادی‌الاول ۱۴۴۲، ۱۴ ژانویه ۲۰۲۱، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۸۱۳۷ همشهری

## چرخ اول

### ۲۰ به شما!

فریبا خانی

حالا هفته‌نامه‌ی دوچرخه به ۲۰ سالگی رسیده و شما چه می‌دانید در این ۲۰ سال چه قصه‌ها که بر سر ما نرفته است. تیمی که برای دوچرخه کار می‌کند؛ تیم بیستی است. بگذارید از طرف تیمی بگویم که ۲۰ سال است با عشق و علاقه برای کودک و نوجوان کار می‌کند. با حداقل‌ها، با دستمزد بسیار ناچیز، اما شرافتمندانه و با ایمان کار می‌کند.

تیم دوچرخه، در مدت ۲۰ سال کلی روزنامه‌نگار، نویسنده، عکاس و گرافیک تربیت کرده است. در کارنامه‌ی او، آموزش بیش از ۲۵۳۹ خبرنگار افتخاری ثبت شده است. یادمان باشد دوچرخه، فقط یک هفته‌نامه‌ی کاغذی نیست؛ پایگاهی برای استعدادیابی نوجوانان علاقه‌مند است. در این ۲۰ سال، صدها کارگاه شعر، قصه، تصویرگری، روان‌شناسی و... در دوچرخه برگزار شده است. پادکست‌های گوناگونی تولید شده است. ۲۰ سال پیش، به مدد استادی «فریدون عموزاده خلیلی» و «لیلا رستگار»، بهترین نویسندگان، روزنامه‌نگاران و گرافیک‌ها گرد هم آمدند و پایه‌های این نشریه را ریختند. ۱۰ سال بعد «مناف یحیی پور» همان راه را طی کرد و حالا یک‌سال و نیم است که من همراه دوستان عزیزم، این راه را ادامه می‌دهیم. این مسیر هر روز سنگلاخی‌تر شده؛ گرانی کاغذ و چاپ، مشکلات اقتصادی عجیبی را گریبان‌گیر همه‌ی مؤسسات مطبوعاتی کرده است. بحران کرونا هم بوده و رقم خیلی از مؤسسات را کشیده. اما تیم دوچرخه هم چنان رکاب زده...

علاوه بر دادن نمره‌ی ۲۰ به این تیم، باید به مؤسسه‌ی همشهری هم نمره‌ی ۲۰ داد. چرا؟ این مؤسسه با آینده‌نگری، سال‌های سال بر روی نشریات کودک نوجوان سرمایه‌گذاری کرده است. کدام مؤسسه این مهم را درک کرده است، جز همشهری؟

حالا که امروز من خانم معلم شده‌ام و می‌دانم دلم می‌خواهد به همه نمره بدهم، باید یک ۲۰ هم تقدیم نوجوانان عزیزم بکنم که این سال‌ها بار و بار دوچرخه بوده‌اند. خیلی‌ها ایشان حالا بزرگ شده‌اند و نویسنده و روزنامه‌نگارند و زیر بال و پر دوچرخه را چه در تولید مطلب برای دوچرخه و چه در تولید پادکست و ویدیو در فضای آنلاین گرفته‌اند.

نمی‌دانم چرا در این یادداشت حس معلمی مرا رها نمی‌کند... دیگر کسی نمره‌ی ۲۰ نمی‌خواهد؟!







# زندگی با دوچرخه

● نیلوفر قدیری، مدیر مسئول مؤسسه‌ی همشهری

مسیری را در نظر بگیرید که به جای خودرو با دوچرخه طی شود. خودرو پرشتاب‌تر پیش می‌رود و با آن سریع‌تر به مقصد می‌رسید. با دوچرخه اما اطراف و جزئیات مسیر را حس می‌کنید. مکث می‌کنید؛ سنگ‌ریزه‌ها را، نسیم و نور هوا را و بالا و پایین مسیر را حس می‌کنید. روزنامه‌خواندن مانند طی مسیر با دوچرخه است. موبایل شما را مانند خودرو، سریع و با لمس صفحه، از مسیری عبور می‌دهد و احتمالاً به مقصدی می‌رساند. در این موبایل‌ها، دقیقه‌ای آرامش کاغذ و تمرکز بر روی خطوط چاپی، تخیل با حروف و نقطه‌هایی که گاه بالا و پایین می‌شوند و تصاویری که روزنامه‌نگاران با دقت برای هر مطلب انتخاب کرده‌اند، یادداشتی که با ذوق نوشته شده، داستانی که هدفش تنها سرگرم کردن لحظه‌ای نیست بلکه می‌خواهد بر بخشی از زندگی حال و آینده شما اثر بگذارد، همه‌ی این‌ها طی مسیر با دوچرخه است. روزنامه لحظه نیست، روند است. مثل خود زندگی. شما را منتظر نگه می‌دارد، به دنبال خود می‌کشد. برایتان روایت می‌کند. روزنامه روایت زندگی است. هدف روزنامه فقط سرگرمی نیست.

«دوچرخه» ای که مسیری را پس از «آفتابگردان» همشهری آغاز کرد، اکنون به ۲۰ سالگی رسیده است. ۲۰ سال با شما رکاب زده و هنوز می‌خواهد این مسیر را با شما زندگی کند. برای نفوذ به موبایل‌ها، برنامه دارد، اما می‌خواهد شما را با خود در مسیر آهسته‌ی زندگی هم‌کاب کند. می‌خواهد بخشی از خاطره‌ی کودکی، خیال نوجوانی و شور جوانی شما باشد. نشریه‌ای که ۲۰ سال از عمرش می‌گذرد یعنی به ۲۰ سال دوم هم می‌تواند امیدوار باشد. خودش را سرزنده نگه می‌دارد تا هر روز هم‌کابان بیش‌تری را همراه کند. هر دوره گروهی را به مقصد می‌رساند و دوباره بازی می‌گردد تا از اول خط شروع کند. با تغییر دوران، مسیرهایش را تغییر می‌دهد تا نسل‌های گوناگون هم‌چنان از طی مسیر با دوچرخه لذت ببرند. با دوچرخه هم‌کاب بمانید.



# دوچرخه‌ی قرمز

● ابو الحسن ریاضی، مدیر عامل مؤسسه‌ی همشهری

در ۶۰ سالگی، بازگشت به دوران کودکی کاری است سهل و ممتنع. از یک سو، گذشته‌مان در این سن، حضوری پررنگ در ذهن دارد و از سوی دیگر، قریب به نیم‌قرن از خاطرات گذشته است. هر گاه نام دوچرخه می‌آید، ناخودآگاه به کوچه پس‌کوچه‌های خاک‌آلود و صمیمی زنجان در دهه‌ی ۴۰ و ۵۰ خورشیدی باز می‌گردم؛ با دوچرخه‌های قرمز رنگی که ترمز شان پایی بود. سال‌هاست که از این دوچرخه‌ها ساخته نمی‌شود.

پدر و مادرم اهل زنجان بودند و در تابستان‌های گرم تهران، من و برادرم را به زنجان، نزد مادربزرگ می‌فرستادند. پدرم معتقد بود کوچه‌های تهران جای مناسبی برای بازی بچه‌ها نیست و تابستان‌ها، کودکی تنها در کوچه‌ها سپری می‌شد و لاجرم ما به تبعیدی بسیار شیرین و دوست‌داشتنی می‌رفتیم و شوق تمام شدن سال تحصیلی و رفتن به آغوش پدربزرگ، گذران روزهای خرداد را سخت می‌کرد.

اما داستان دوچرخه‌ی قرمز، داستان دیگری بود. جواد، پس‌دایی‌ام که هم‌سال بودیم، دوچرخه‌ای داشت که تابستان‌ها از انبار آزاد می‌شد. یک مویز و سه قلندر...! من، برادرم و جواد، چه کشمکشی برای سوار شدن دوچرخه داشتیم و شیرین‌ترین خاطر اتمان، زمانی بود که برای یک دور دوچرخه‌سواری، به کل بازی می‌پیچیدی و سر به کوچه پس‌کوچه‌های پیچ‌درپیچ می‌گذاشتی و به جای یک دور از سر کوچه تا ته آن، ساعتی به پرسه‌زدن و سرخوشی کودکانه سپری می‌شد. که البته باید تاوان نقض قواعد را با کتکی از برادر بزرگ پس می‌دادی! تاوانی که هرگز حاضر به پس‌دادن نبود. او می‌رفت و من و پس‌دایی، پس از مدتی می‌فهمیدیم او به گشت‌گذار است و به‌زودی باز نمی‌گردد. هنگامی که بازی گشت، جرئت اعتراض هم نداشتیم!

آن زمان بزرگ‌تر، حقوق ویژه‌ای داشت؛ از جمله تنبیه برادر کوچک‌تر و خوردن حق او! امروز پس از نیم‌قرن از آن دوچرخه‌ی قرمز، آن غم‌های کوچک و شادی‌های بزرگ، هم از فرزندان من دریغ شده و هم از نوه‌هایم. کوچه‌های امن و دوچرخه‌های ساده‌ای که کودکی را پر از رنگ و عطر و طعم می‌کرد، سال‌هاست از شهرهایمان رخت بر بسته و هرچه فکر می‌کنم، به نتیجه‌ای نمی‌رسم که کودکان امروز در این شهرهای خاکستری، دود گرفته، تنگ و باریک و ناامن، در ۶۰ سالگی، دوچرخه‌ی قرمز شان چه خواهد بود...

\* دوچرخه‌های ترمز پایی از طریق برعکس کردن حرکت رکاب و متوقف کردن چرخ عقب، موجب کاهش سرعت یا توقف دوچرخه می‌شود. به عبارت دیگر، در دسته‌های دوچرخه، ترمز تعبیه نشده بود و پنجه‌ی رکاب با حرکت سه نقطه‌ی عقربه‌های ساعت، با حرکت در جهت عقربه‌های ساعت، پیش‌ران بود و با حرکت در عکس عقربه‌ها، موجب توقف می‌شد.

# اولین ۲۰ دوچرخه مبارک!

● مناف یحیی‌پور، معاون مدیر مسئول در امور پایش کیفیت

و هست. نه برای کارنامه و امتحان؛ برای همه چیز. اگر برای آدم بزرگ‌ها ۴۰ نشانه‌ی کمال است، میان ما ۲۰ این نقش را دارد و البته به یک ۲۰ هم راضی نمی‌شویم.

دوچرخه، امسال به ۲۰ اول خود رسید و حالا باید به ۲۰ بعدی و بیست‌های بعدتر فکر کند. حالا که دوچرخه به اولین ۲۰ خودش رسیده، حق داریم خوشحال باشیم و در این واویلا‌ی کرونا و خانه‌نشینی و فاصله‌گذاری، هم‌زمان جشن‌های تک‌نفره بگیریم. اما این تازه اول کار است؛ شروعی تازه است.

دوچرخه دوست کم ندارد، اما مدت‌هاست دارد سختی می‌کشد؛ نه فقط به خاطر این که ناچار است فاصله‌گذاری اجتماعی را رعایت کند؛ نه فقط به خاطر این که دلش برای دیدن روی خندان و شاد نوجوان‌ها تنگ شده است؛ این‌ها هست اما علاوه بر این‌ها، دوچرخه لاغر شده است... دوچرخه ۲۰ سال همراه نوجوان‌ها حرکت کرد. خیلی از نوجوان‌ها داستان نوشتن، شعر گفتن، خبرنگاری، نقاشی، عکاسی و... و حتی کتاب خواندن را با دوچرخه تجربه کردند. این روزها تولد دوچرخه است، این روزها دل نوجوان‌های دوچرخه‌ای متولد دهه‌ی ۶۰، ۷۰ و دهه‌ی ۸۰ هم‌زمان برای دوچرخه تنگ می‌شود. کاش می‌شد فکرها و توانایی‌هایمان را روی هم بگذاریم و برای تولد دوباره‌ی دوچرخه کاری بکنیم، کاش می‌شد کاری بکنیم نوجوان‌های متولد دهه‌ی ۹۰ و دهه‌های بعدتر هم دوچرخه بخوانند و نوجوانی و زندگی را با دوچرخه تجربه کنند.

شما هم خواب امتحان و گرفتن کارنامه و این جور چیزها می‌بینید؟ چند شب پیش خواب دیدم رفته‌ام کارنامه‌ام را بگیرم. در کارنامه‌ام فقط یک درس نوشته شده بود: «نوجوانی با دوچرخه» و من توی خواب تعجب نکرده بودم که چرا فقط یک درس هست. یادم نیست نمره‌ی کارنامه‌ام چند بود، اما دلم می‌خواست نمره‌ی خوبی باشد. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست ۲۰ باشد. توی خواب اصلاً به این فکر نمی‌کردم که این چه کارنامه و چه درسی است، دلم فقط ۲۰ می‌خواست. بیدار که شدم، یادم آمد امسال دوچرخه ۲۰ ساله شده؛ انگار همان بیستی بود که می‌خواستیم. ۲۰ عدد رؤیایی ما بوده



گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:  
دوچرخه، استان‌ها، محله  
نشانی: تهران، خیابان ولی عصر  
نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج  
شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری  
(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)  
تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

ابراهیم رستمی‌عزیزی (مسئول هماهنگی) و با سپاس از  
بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری  
سندوق پستی دوچرخه: ۱۹۳۹۵-۵۴۴۶  
تلفن: ۲۳۰۲۳۵۹۱ / نامبر: ۲۳۰۲۳۵۳۴  
پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org  
دوچرخه را آنلاین بخوانید:  
@docharkkeh\_weekly  
newspaper.hamshahronline.ir  
hamshahronline.ir/service/Children

سر دبیر: فریبا خانی  
تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی زاده (دماسنج)، سیدسروش طباطبایی پور (مدیر داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر رنگ و چرخ فلک)، پگاه شفتی (لوخ‌نقره‌ای)، یاسمن رضائیان (خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر)، نیلوفر نیک‌بنیاد و محمود اعتمادی (عکس)  
آئلیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری (صفحه‌آرا).



ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری  
ویژه‌ی نوجوانان  
سال بیستم، شماره‌ی ۱۰۲۳  
پنج‌شنبه ۲۵ دی ماه ۱۳۹۹  
صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همشهری





## نویسنده‌ای که می‌خواست بازیگر شود

رمان‌های قشنگی مثل «دیوید کاپرفیلد» و «الیور توئیست» را نوشته، ولی عجیب که اول نویسندگی را دوست نداشت! چارلز دیکنز جوان، اول دلش می‌خواست بازیگر شود، اما از بدشاشی در روزآزمون بازیگری، سرمای شدیدی خورد و به جلسه‌ی امتحان نرسید! بعد از این که مدرسه‌اش تمام شد، در یک دفتر وکالت کار کرد. در نهایت این نویسنده‌ی انگلیسی تصمیم گرفت به سمت روزنامه‌نگاری برود. چارلز دیکنز در مارس ۱۸۳۲ میلادی، وقتی ۲۰ ساله بود، خبرنگار امور عمومی و پارلمانی شد. از این جا معلوم شد که روزنامه‌نگاری تأثیر زیادی در نویسندگی او داشت.

● نیلوفر شهسواریان

۲۰، عددی رند است؛ یک جورهایی رند هم هست! این سن می‌گوید، جوانی تازه شروع شده اما عجله نکن و بین چه اتفاق‌هایی قرار است بیفتد. ۲۰ می‌گوید ممکن است موفقیت‌هایی برایت پیش بیاید، اما به آن‌ها بسنده نکن و به راحت ادامه بده. ممکن است خیلی از تجربه‌ها برای اولین بار در ۲۰ سالگی اتفاق بیفتد؛ مثل چاپ اولین مطلب در روزنامه یا چاپ اولین کتاب. برایم سؤال شد تا ببینم نویسندگان معروف دنیا در ۲۰ سالگی چه کارهای مهمی کرده‌اند؟ به سراغ چهار نویسنده از چهار نقطه‌ی دنیا رفتیم. بیش ترشان در این سن با نشریات و روزنامه‌ها کار کرده‌اند. چه کاری قشنگ‌تر از این؟ راستی اگر حساب کنیم من از این نویسندگان از نظر شروع کار در نشریه جلوترم! چون از هشت سال قبل از ۲۰ سالگی‌ام با هفته‌نامه‌ی دوچرخه کار می‌کردم و از این اتفاق واقعاً خوشحالم. تولد ۲۰ سالگی دوست قدیمی‌ام مبارک باشد.



## پزشکی که داستان‌های زیادی نوشت

۲۰ سالگی «آنتوان خوف» را شروع نویسندگی او می‌داند؛ چون اولین مطلبش در این سال چاپ شد. ۲۰ سالگی، سال مهمی برای این نویسنده‌ی روسی بود؛ چون در کنار چاپ اولین مطلبش، دانشجوی رشته‌ی پزشکی در دانشگاه مسکو هم بود. خوف در یکی از نامه‌هایش در مورد این مطلب نوشته است: «اولین تکه‌ی ناچیزم در ۱۰ تا ۱۵ سطر در نشریه‌ی «دراگون‌فلای» در ماه مارس یا آوریل ۱۸۸۰ منتشر شد. اگر آدم بخواهد مدارا کند و این نوشته‌ی ناچیز را یک آغاز در نظر بگیرد، بنابراین سالگرد ۲۵ سال نوشتن من زودتر از سال ۱۹۰۵ فرا نمی‌رسد.»

داستان‌های کوتاه او مثل «اتاق شماره‌ی شش»، «بانو با سنگ ملوس»، «زندگی من»، و نمایشنامه‌های «باغ آلبالو»، «مرغ دریایی»، «خرس» و... سال‌هاست که در بین دوست‌داران کتاب در دنیا خوانده می‌شود.



## او که پینوکیو را خلق کرد

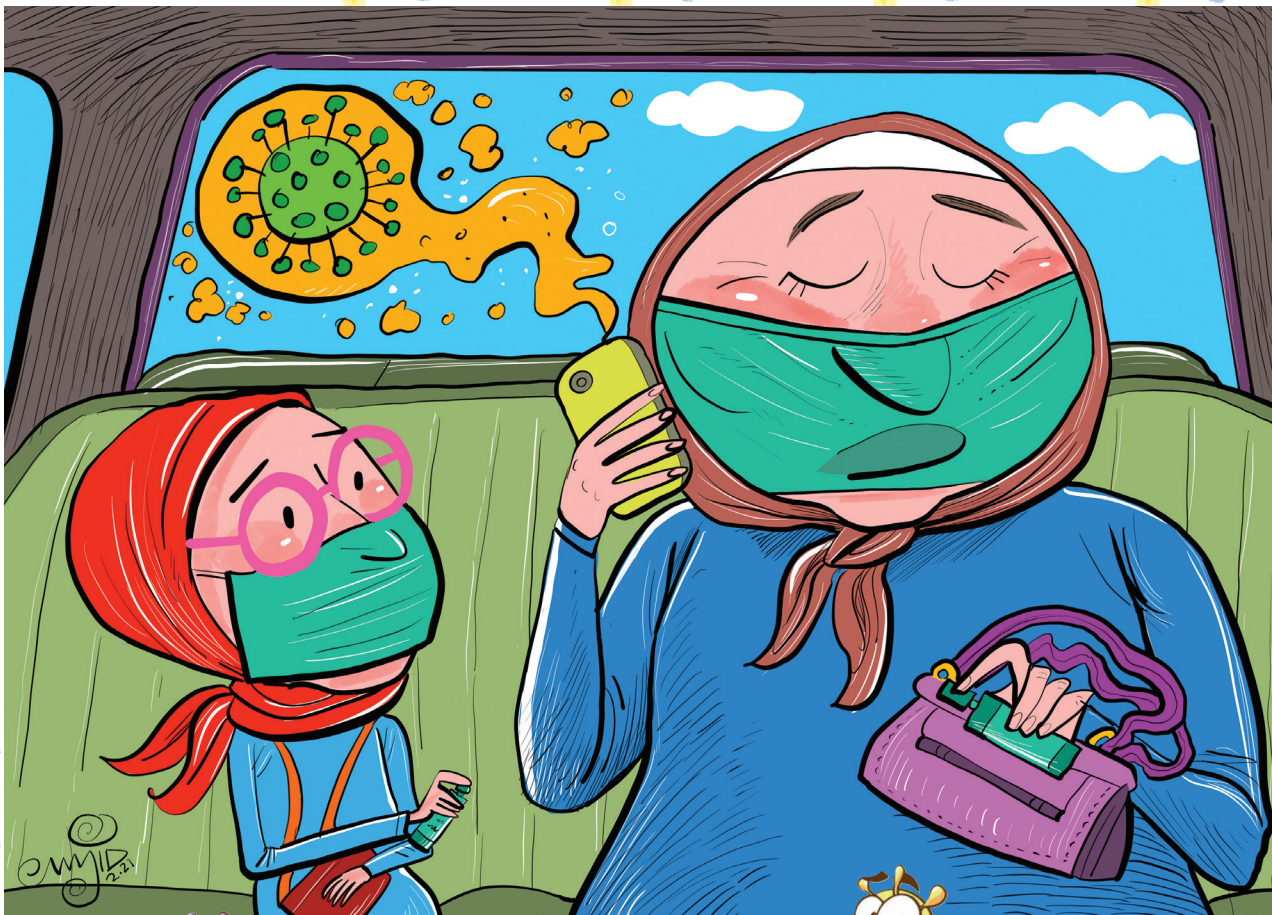
انگار که «پینوکیو» از خود «کارلو کلودی» معروف‌تر است! کلودی را یک روزنامه‌نگار، منتقد ادبی و نویسنده‌ی کتاب‌های آموزشی می‌شناختند، اما پس از نوشتن «ماجرای پینوکیو» به یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان ادبیات کودک و نوجوان جهان تبدیل شد. این نویسنده‌ی ایتالیایی در ۲۰ سالگی، مقاله‌ای را برای یک انتشارات بزرگ به نام «فلورنتینی» نوشت و از همین جا به دنیای نویسندگی حرفه‌ای وارد شد. شما هم حتماً مثل من، آن پسرک چوبی را خوب یادتان هست، پینوکیو در زبان ایتالیایی یعنی تخم کاج. بخش‌هایی از کتاب‌های او هم در کتاب‌های درسی ایتالیا چاپ شده است. خوش به حال این نویسنده؛ چون از پینوکیو بارها و بارها اقتباس شده و انیمیشن، فیلم و سریال ساخته‌اند.

## نویسنده و شاعری که به عشق اهمیت می‌دهد

در بین اهل قلم که نام بردم، فقط «غاده السمان» زنده است که امیدوارم سال‌های سال عمر کند. این ادیب اهل سوریه، هم نویسنده است، هم روزنامه‌نگار و هم شاعر. در ۱۹۶۲ میلادی اولین مجموعه‌ی داستانش در بیست سالگی به نام «چشم‌انت سرنوشت من است» چاپ شد. در این کتاب، زنان نقش مهمی دارند و مخاطبان از آن استقبال زیادی کردند. از این نویسنده در ایران آثار زیادی چاپ شده، مانند «در بند کردن رنگین کمان»، «بیروت ۷۵» و «با این همه عاشقت بودم».







تصویرگری‌ها: مجید صالحی

آن روز، من هم عصبانی شدم و با تمام سلول‌های وجودم فهمیدم که مامان خیلی حرف می‌زند. حرف‌زدن مامان اولش قشنگ است و آدم خوشش می‌آید، ولی هر چه جلوتر می‌رود انگاری سیم‌ظرف‌شویی روی مخ می‌کشد. وای به وقتی که بزند به کانال سلجوقیان و سلجوقی حرف بزند. آن وقت باید دوتا گلوله‌ی لاستیکی یا دوتا اسپیکر بچپانی توی گوش هایت که نشنوی.

آن روز فکر نمی‌کردیم این‌طور بشود. نه من، نه مامان. داشت از سر کار برمی‌گشت. یعنی داشتیم از سر کارش برمی‌گشتیم. آن روز من هم همراهش رفته بودم. عجیب بود که من هم همراهش رفته بودم. یعنی دیروزش خسته و کوفته از شعار **#در\_خانه\_بمانیم** که همه‌جا هشتگ و پوستر و تابلو شده بود، تلفن زد م به بابا و گفتم: «بابایی، حوصله‌ام سر رفته.»

گفت: «باز خودت رو لوس کردی آی سودا؟»

گفتم: «لوس؟ مگه چی گفتم؟»

گفت: «این همه امکانات در اختیارت گذاشتم که این چیزا رو نشنوم.»

گفتم: «امکانات؟ کدوم امکانات؟»

گفت: «اینترنت رو شارژ کردم، گوشی و تبلت و کامپیوتر و تلویزیون و یخچال و فلان و فلان... کم نیست؟»

گفتم: «خب که چی. من هر جا سر می‌زنم نوشته در خانه بمانیم. مگه ترشی هستیم که در خانه باید بمانیم؟»

گفت: «ترشی چه ربطی داره ماخگوش؟»

گفتم: «مگه گوشت چرخ کرده‌ایم که در یخچال نگه‌داری باید بشیم؟ الان پنج ماهه تکون نخوردیم. کیک زدم به خدا. زخم بستر گرفتیم. ماست هم اگر بودم تا حالا فاسد شده بودم.»

گفت: «حق داری عسلم. ولی من الان نمی‌دونم برات چی کار کنم. بذار این حساب‌ها رو برسم. بعد بهت زنگ می‌زنم.»

حرف‌زدن با ایشان فایده نداشتند و ندارد. از وقتی رئیس بانک، کرونا گرفته و دیگر نیامده بود، بابا هم کارش دوبرابر شده بود. هوس ماست کردم. رفتم سر یخچال سطل ماست را برداشتم و با چپیس شروع کردم به خوردن. خوش مزه بود. هم خوش مزه، هم خوش منظره. پاهایم را دراز کردم و با ماست و چپیس عکسی گرفتم و زیرش نوشتم: «کرونا خراست. حوصله‌ام سر ریخته. یکی به دادم برسه.»

پنج دقیقه بعد مامان اول لایک کرد و بعد تلفن زد و مثل همیشه گفت: «چی پلنگوش بازی در آوردی؟»

بدم می‌آمد قاطلی حرف‌هاش سلجوقی حرف بزند. یعنی چی پلنگوش بازی؟

بعد گفتم: «این استوری چی تو اینستاگرام؟»

گفتم: «مشکلش چیه؟ غر هم نمی‌تونیم بزینم؟»

گفت: «لااقل ماست رو می‌ریختی توی کاسه‌ی چینی و عکس می‌انداختی

# تاریخ انقضای سلجوقیان

● فرهاد حسن‌زاده

ماست موسیرم. می‌دانستند از درس فارسی و جغرافیا متنفرم و عاشق علوم و فیزیکم. حتی اسم چندتا از دوستانم را می‌دانستند و می‌دانستند که مه‌فام یک ماه است با من قهر است، چون اسم دوستش را به مه‌فام گفته بودم. دکتر مددی زود رفت. چون کار داشت و نمی‌توانست تا آخر وقت بماند. ولی با هم کلی حرف زدیم و جدول حل کردیم. در مانگه ساعت شش تعطیل شد. بابا نمی‌توانست بیاید دنبالم. باید برای برگشت به خانه تا کسی اینترنتی می‌گرفتم. من نفهمیدم چرا باید صدمتر از در مانگه فاصله می‌گرفتم که بهتر باشد. وقتی ماشین آمد مامان داشت از حسادت‌های خانم براتی حرف می‌زد. همکاری که چشم دیدن او را نداشت. ماشین یک پراید نقره‌ای بود. آقای راننده ماسک صورتی زده بود و عینکش عینهو کنترل پنکه بود. کوتاه و تپل. قبلاً که تنهایی سوار ماشین می‌شدم مامان سفارش کرده بود با راننده که حرف نمی‌زنی هیچ، قیافه‌اشم خوب به خاطر می‌سپاری. الان هیچ چیز از راننده معلوم نبود. حتی رنگ موهاش. چون کچل کرده بود. اگر تنها بودم عمراً سوار این ماشین می‌شدم.

که تو بیمارستان بزرگه بود، رفته بودم پیشش ولی این‌جا نه. دلم می‌خواست اتاق عمل و وسایل جراحی و چیزهای دیگر را ببینم. برای تعیین رشته و شغل آینده‌ام هم بد نبود. برای من که بین تجربی و ریاضی گیج می‌زدم. خل شدم و گفتم باشه.

\*\*\*

فکر نمی‌کردم این قدر خوش بگذرد. دلم نمی‌خواست ساعت شش شود و مجبور باشیم برگردیم. به جز یک مورد که پیرزنی را آورده بودند برای سوراخ کردن گوش و یکی هم برای نمونه‌برداری خال نوک دماغ، بقیه‌اش بگو و بخند بود. می‌گفتند پا قدم من بوده که مشتری آمده. گویا توی این چندماه قبض آب و برق در مانگه بیش‌تر از درآمدش بوده. دلم برایشان سوخت. چندتا عکس هم برای اینستاگرام گرفتم و زیرش نوشتم: «جراحی محدود کنید تا سلامت باشید.» «با جراحی محدود به جنگ کرونا برویم.» زیرش هم اسم در مانگه را تگ کردم.

با همکاری مامان هم آشنا شدم. البته آن‌ها مرا بیش‌تر می‌شناختند و از تمام جیک و پیک زندگی‌ام خبر داشتند. می‌دانستند از خیار شور متنفرم و عاشق

نمی‌بردم.

گفتم: «نه. فدات شم مامان. من اون‌جا بیا نیستم.»

گفت: «پاشو بیا که ناهار املت با قارچ داریم. عصرم با هم برمی‌گردیم. پاشو بیا خرگوشم.»

با حرص گفتم: «فازت چیه مامان؟ من با شغل شما مشکل دارم.»

گفت: «ببین دختر. شغل ما خورده به پیسی. کروناست. مردم سخته هم که می‌کنند باجایی نبات سروته‌اش رو هم می‌آرن. حاضرین بمیرن و برن بهشت زهرا، ولی نرن بیمارستان. این‌جا که جای خود داره. در مانگه پیزوری. کو بیمار؟ کی میاد بچه‌اش رو ختنه کنه و زگیلشورداره آخه؟»

گفتم: «اگه این جور به پس واسه چی می‌رین سر کار؟»

گفت: «می‌ریم که رفته باشیم. که رییس احساس نکنه زیادی هستیم. تازه، آقای دکتر هم دوست داره تو رو ببینه.»

از دکتر مددی خوشم می‌آمد. پست‌های قشنگی توی اینستاگرام می‌گذاشت. پست‌های مرا هم فوری لایک و گاهی استوری می‌کرد. دوست داشتم یک چیزهایی را هم ببینم. قبلاً

که آبرومون شیرگوش نشه جلوی فامیل.»

ما را بگو که فکر می‌کردیم به فکر دل و دماغ ماست و می‌خواهد توجهی به دختر یکی یکدانه‌اش بکند. گفتم: «چرا یک فکری نمی‌کنی به حال این دخترت. مردم بس که تو کلاس‌های آنلاین رفتن دنبال زبان و آشپزی.»

گفت: «بازی چرا نمی‌کنی؟ بازیگوش!»

با حرص و مثل خرس گفتم: «همه‌ی بازی‌ها تکراری شده مامانگوش.»

گفت: «پاشو بیا این‌جا.»

گفتم: «این‌جا دیگه کجاست؟»

گفت: «این‌جا دیگه. تو بغلم، رو پام بشین نقاشی بکش. مثل اون وقتا که کوچولگوش بودی می‌بردمت سر کار!»

پیشنهاد مسخره‌ای بود. چندسالی می‌شد که نرفته بودم محل کارش. حتی قبل از کرونا که همه چیز گل و بلبل بود. از یک زمانی به بعد یک جورایی خجالت می‌کشیدم بروم در مانگه. هر کس هم می‌پرسید مامانت کجا کار می‌کنی، یک جورهایی می‌پیچاندمش. اگر هم از رو نمی‌رفت و اصرار می‌کرد، می‌گفتم: توی کلینیک جراحی محدود کار می‌کنی. اصلاً اسمی از کارهای دیگرشان





طبق معمول مامان شروع کرد به حرف زدن. «واخ چه قدر گرمه هوا!»  
 راننده پرسید: «می‌خواهین کولر بزنم؟»  
 مامان گفت: «وا! مگه نمی‌دونین کولر واسه کرونا ضرر داره؟ هوای شما می‌آد طرف ما.»  
 راننده گفت: «باشه. من که روشن نکردم. فقط پرسیدم.»  
 مامان گفت: «لازم نکرده. شما فقط شیشه‌ی عقب رو بدین پایین.»  
 خواستم شیشه را بدهم پایین، مامان زد پشت دستم. «دست زن. ویرگوش داره. تو چه می‌دونی قبل از ما کی سوار این ابوطیاره بوده.» بعد به راننده گفت: «شما می‌شه شیشه را بدین پایین.»  
 راننده گفت: «شیشه‌های عقب برقی نیست که من بدم. خودتون زحمت بکشید.»  
 مامان رو کرد به من: «عمر ما دست بزنیم. حتی با دستکش.»  
 راننده‌ی بیچاره کنار گرفت. پیاده شد. درها را باز کرد و شیشه را بیچاند و پایین داد. وقتی مامان گفت خوبه. وقتی راه افتاد باد خنکی پیچید تو ماشین. مامان ماسک مرا کشید بالاتر. قبلاً هاروسری ام را پایین می‌کشید. حالا روسری افتاده بود پس گوشم و گیر داده بود به ماسک. پرسید: «خب. در مانگانه خوش گذشت؟»  
 گفتم: «آره. به خودشناسی کامل رسیدم.»  
 گفت: «خودشناسی؟»  
 گفتم: «او هووووم. آدم که در گیر خودش باشه، خودش خودش رو نمی‌شناسه. ولی وقتی از چشم دیگران نگاه می‌کنه. خودش رو بهتر می‌شناسه.»  
 گفت: «منظورت رو نگرفتم.»  
 گفتم: «بله نگرفتی. خب، چیزهایی که همکارات درباره من می‌دونستن بیش‌تر از چیزهایی بود که خودم درباره‌ی خودم می‌دونستم. به این می‌گن خودشناسی اجتماعی.»  
 گوش مامان به حرف‌های من نبود. به راننده گفت: «آقا می‌شه زیادش کنی؟»  
 اخبار بود. راننده زیادش کرد و ما شنیدیم که در قرقیزستان کرونا در حال نابودی است. مامان گفت: «آقا کمش کن. ما هرچی می‌کشیم از این قرقیزستانی هاست.»  
 راننده گفت: «بله؟»  
 مامان گفت: «توی تلگرام خوندم که این ویروس اولش تو قرقیزستان بوده. بعد رفته مغولستان و از اون جا رفته چین.»  
 راننده با خنده‌ای پفکی گفت: «مگه مار کوپولوئه؟»  
 خنده‌ام گرفته بود. چون بابا هم دقیقاً همین حرف را زده بود. مامان گفت: «بدتر از مار کوپولو. از قرقیزستان راه افتاده رفته آمریکا و کانادا و هر جا آمده. باید اسمش رو می‌گذاشتن مار کوپولو، نه کووید ۱۹.»  
 با صدای قشنگش داشت درباره‌ی توانایی‌های کرونا حرف می‌زد. در برابر

هوشمندی و چابکی و شعور و بررسی که به چشم نمی‌آمد ولی چشم همه را گریانده بود. این قدر قشنگ چیزها را کنار هم می‌چید که من در برابر کرونا احساس سر خوردگی و یأس می‌کردم. شانس آوردیم که صدای زنگ تلفنش رفت هوا. عمه‌ی بابا بود. سکینه‌گل. آن بیچاره هم مثل من اسیر هشتک «حوصله‌ام سر رفته» شده بود.

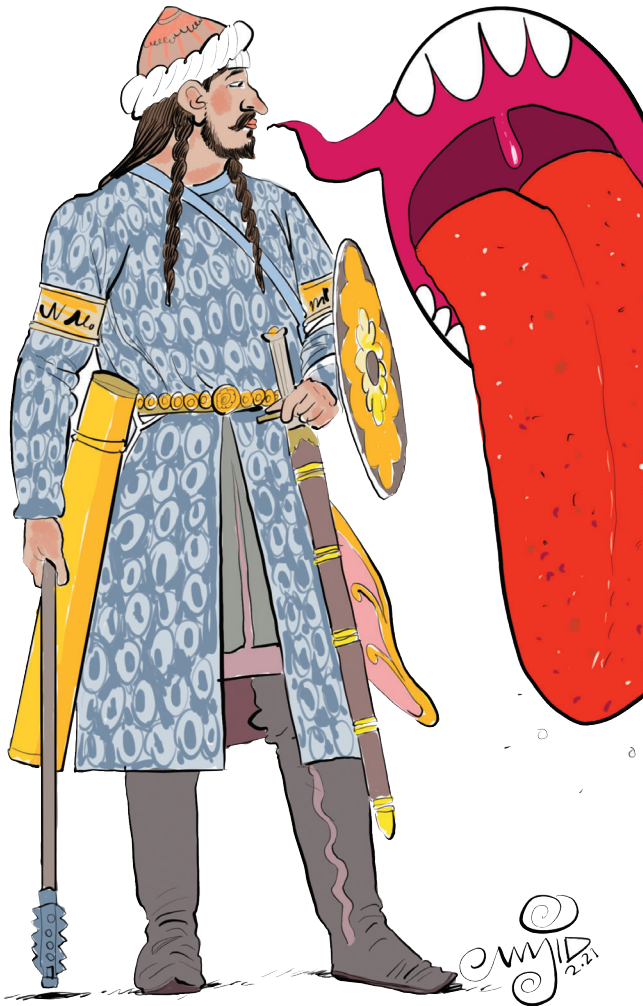


«حوصله‌ات مرگوشیده؟» این را از لابه‌لای حرف‌های مامان فهمیدم. اولش فارسی حرف زدند و به جمله‌ی پنجم که رسیدند زدند کانال سلجوقی. سلجوقی‌ها طایفه‌ای بودند در شمال شرقی که نسلشان در حال انقراض بود. حرف‌زدن سلجوقی‌ها خاص بود و به قول مامان فقط هفت خانوار در جهان بودند که بلد بودند به این زبان عتیقه حرف بزنند. یک‌جوری حرف می‌زدند که آدم اگر خوابش نمی‌گرفت حتماً از خواب می‌پرید. تو هر جمله‌شان هفت هشت تا گوش خوابیده بود.  
 نمی‌دانم چرا احساس کردم گوش‌های راننده تیز شد. عمویم که زمانی راننده تاکسی بود می‌گفت یک راننده تاکسی هیچ‌وقت گوش‌هاش مال خودش نیست. می‌گفت زن عمو را از لابه‌لای حرف‌های مسافرها پیدا کرده. مامان داشت بهش امید می‌داد و می‌گفت همه چیز در حال تمام شدن است. هم کرونا، هم دوران رنج و سختی و کوفت و زهرمار. می‌گفت داروی کرونا ساخته شده و در حال آزمایش است. چشم‌های راننده از توی آینه پیدا بود. یک نگاهش به مسیر یاب گوش‌اش بود، یک نگاهش به ما و یک نگاهش به جلو.  
 کلافه و از کنار چشم به مامان نگاه کردم. او هم کلافه بود. عمه‌ی بابا از دست همه شاکمی بود و مامان سنگ‌سوروش بود. خسته شدم. گفتم بسه دیگه مامان. مامان ماسکش را در آورد و در گوشم گفت: «بنده‌ی خدا داره می‌ترکه.»  
 خواستم بگویم مگر ما مسئول ترکیدن مردم هستیم؟ سرم را چرخاندم و بیرون را نگاه کردم. عمه‌ی بابا گیر داده بود و ول نمی‌کرد. با مامان حرف می‌زد من گوشم درد گرفته بود. داشت می‌گفت از وقتی که زینت و منیره و

احساس کردم راننده پوز خند زد. فکر کنم از خنده‌ی مامان خندید و گرنه زبانش را که بلد نبود.  
 فکر کنم کار عمه‌ی بابا به گریه رسیده بود که مامان گفت: «باشه سکینه‌گل. یک کم تحمل کن. این روزها کسی خونه‌ی کسی نمی‌ره. وقتی دنیا گلستون شد می‌آییم پیشت. خودم میام می‌برمت شاه‌عبدالعظیم.»  
 سکینه‌گل بدجوری سریش شده بود و آه و ناله می‌کرد. مامان سر تکان داد و گفت: «بله. کسی جای نمی‌ره. همه باید فقط واسه کارهای ضروری بیرون بیان. ما هم دیگه مشتری نداریم. والله به خدا. آخه کی میاد تو کرونایی گوشش رو سوراخ کنه.»  
 دیگر داشت گرم می‌شد و دلم می‌خواست در را نیمه‌باز کنم و بپریم بیرون. نیشگونش گرفتم. مامان اشاره کرد که داریم به زبان خودمان حرف می‌زنیم. در گوشش گفتم فرقی نداره. کله‌ی مردم را نباید خورد.  
 عمه داشت ناله می‌کرد و مامان خودش را تکان تکان می‌داد. هر وقت کلافه می‌شد این‌جوری می‌کرد. آخرش گفت: «من واسه خودت می‌گم. ببین! من هم مشکوک به کرونا شدم.» و سرفه‌های ریز و خشک کرد. احساس کردم ماشین هم به پت پت افتاد. «آقا معصوم هم بدتر از من کرونا گرفته افتاده.» و نگاهم کرد: «گفتم: «مامان!»»  
 چشمک زد. «به خدا راست می‌گم. دارم از بیمارستان برمی‌گردم.»  
 صدای ضعیف عمه را شنیدم: «شما که گفتی سوار تاکسی اینترنتی شدی!»  
 مامان گفت: «تاکسی اینترنتی! خب معلومه که سوار تاکسی اینترنتی

می‌شم. کی می‌تونه پول آمبولانس بده. تاکسی اینترنتی ۲۰ هزار تومن می‌گیره آمبولانس ۲۰۰ هزار تومن. مگه ستون فقراتم شکسته که با آمبولانس برم. تازه آی سودا هم کرونا گرفته. الان این جا کنارمه. نمی‌تونه حرف بزنه. نفسش بالا نمی‌آد.»  
 یک مرتبه هم‌زمان با صدای ترمز چسبیدیم به صندلی جلو. گوش‌ی از دست مامان ول شد کف ماشین. گفت: «آقا چرا این طوری رانندگی می‌کنی؟»  
 راننده، اسپری الکل را برداشت و گرفت طرف‌مان: «زود پیاده‌ششین وگرنه...»  
 مامان که دماغش خورده بود به صندلی جلو، نصف دماغش را از زیر ماسک بیرون آورد گفت: «این کارها چیه مرد حسابی!؟»  
 من گوش‌ی مامان را از کف ماشین برداشتم و خاموشش کردم.  
 آقاهه گفت: «پیاده‌ششین با همون آمبولانس تشریف ببرین. من نعش کش نیستم.»  
 مامان گفت: «کی گفت شما نعش کشی؟»  
 آقاهه گفت: «فکر کردین با هالو طرفین؟ من تموم حرفاتون رو فهمیدم. زن من از نسل ششم خان تیمور گوش سلجوقیه.»  
 مامان گفت: «از کدوم قبیله؟»  
 آقاهه گفت: «گوش بالاگوش.»  
 مامان گفت: «هوووووو! کلنگ از آسمان افتاد تو بیشه! درختم رو بز از بیخ ریشه. شما گوش بالاگوشیا هیچ‌وقت آدم بشو نیستید.»  
 آقاهه گفت: «حالا نه این که شما آدم شدین؟ اسب ما بیش‌تر از شما می‌فهمه

که جای آمبولانس سوار تاکسی اینترنتی می‌شین.»  
 مامان گفت: «من به این خانمه دروغ گفتم. شما چرا باور کردین. یارو داشت...»  
 آقاهه تندتند اسپری زد و بوی الکل ماشین را پر کرد. «نمی‌خوام صدای نحست رو بشنم. بغرمایید بیرون.»  
 مامان گفت: «من به رئیس‌تون شکایت می‌برم.»  
 آقاهه پیاده شد و در ماشین را باز کرد و گفت: «به هرکی می‌خوای شکایت کن سلجوقی ته جوقی.»  
 من که حاضر نبودم یک لحظه توی آن ماشین بمانم. پیاده شدم و پشت درختی پناه گرفتم.  
 مامان هم پیاده شد. دستش که به جایی بند نبود. فقط گفت: «الهی بمیری.»  
 راننده گفت: «باشه. می‌میرم. شما تشریفتون رو ببرین. اون دنیا می‌بینمتون.»  
 راننده که رفت، نگاه مامان دنبالم گشت: «کجایی سوگلم.»  
 «این جا پشت درخت.»  
 خندید. بلند و لبریزانه. «شانس مارو می‌بینی؟ گندت بزنی دنیا که نسلمونم که منقرض بشه، باز یکی هست که فالگوش وایسه.»  
 فکرم رفته بود پیش راننده‌ی عصبانی که رگ‌های پیشانی‌اش داشت می‌ترکید. مامان گفت: «فکر می‌کنی کجا رفت؟»  
 اشاره کردم به ۱۰۰ متر جلوتر. گفتم: «کارواش واسه ضدعفونی ماشین.» و به تابلوی گنده‌ایی که جلو بود اشاره کردم: کارواش هخامنش.





حرف‌هایی خواندنی از یک هم‌رکاب قدیمی نوجوان دوچرخه‌ای

# دوپرچه

## آدم را فسنه نفری کند



بازهمین شماره‌ی دوچرخه، ویژه‌ی نوروز ۱۳۸۰



ای نامه که می‌روی به سویش...

بدوم، احتمالاً نمی‌دویدم و به سکوت طی می‌کردم و در خودم فرو می‌رفتم. شاید برایت نگفته‌ام، برای من یکی از محبوب‌ترین صفحات و ستون‌های دوچرخه، «ای نامه که می‌روی به سویش» بود. جایی که می‌نوشتی هی فلانی از فلان شهر نامه‌ات رسید. همیشه فکر می‌کردم چه قدر جالب است که این همه آدم از جای‌جای ایران، از جاهایی که من اسمشان را از همان ستون یاد می‌گرفتم، با تو دوست‌اند و با تو حرف می‌زنند. همیشه حس می‌کردم آن‌ها فقط با تو حرف نمی‌زنند. وقتی داستانی یا شعری یا دل‌نوشته‌ای از هر کدامشان را توی صفحه‌ی «چشمه‌ها» چاپ می‌کردی، به این فکر می‌کردم که ما داریم با هم حرف می‌زنیم، هم را می‌خوانیم، هم را گوش می‌دهیم و برای هم حرف می‌زنیم. همیشه حس می‌کردم وقتی برایت نامه می‌نویسم دارم از در خود فرورفتن فرار می‌کنم. کاری که این روزها سعی می‌کنم با دوچرخه سوار شدن ازش فرار کنم...



تصویرگری: محبوب شاداد

اووه... ۰۲۳ تا دوچرخه... خیلی است. دوچرخه‌سواری توی سرازیری لذت‌بخش است. سرعت می‌روی. رکاب نمی‌زنی. خودش می‌رود و باد توی صورتت می‌خورد و روح تازه می‌شود. اما سرازیری‌ها همیشگی نیستند. مطمئنم برای رسیدن به ارتفاع ۰۲۳ اکثر جاها سربالایی رکاب زده‌ای. جاده‌های پرپیچ‌وخم و پرشیب کوهستانی را هم. جاهایی رکاب‌زدن سخت شده. خودت را روی فرمان خم کرده‌ای. وزنت را انداخته‌ای روی چرخ جلو. با تمام وجود رکاب زده‌ای. سعی کرده‌ای از دایره‌ی بیرونی پیچ‌ها برانی. سعی کرده‌ای بر تمام نیروهای مخالف غلبه کنی. سرعتت مورچه‌ای شده. خیلی‌ها آمده‌اند و با سرعت از کنارت رد شده‌اند و پوزخند زده‌اند که هه، دوچرخه! هه، وسیله‌ی حمل و نقل نوجوان‌ها! هه، نوجوان را چه به بالا آمدن! اما تو ادامه داده‌ای و حالا رسیدی به شماره‌ی ۰۲۳. فقط یک دوچرخه‌سوار می‌فهمد رسیدن به این اوج چه زحمتی دارد و چه غروری در درون خود آدم ایجاد می‌کند. من از غرور این روزهایت شادمانم و دوست دارم با این یادداشت کوتاه خودم را در غرورت شریک کنم.

دوستدارت  
پیمان حقیقت‌طلب

دوره‌های زندگی یادم می‌رود. غروب می‌رسم توی کوچه‌مان، می‌بینم بچه‌ها سوار دوچرخه‌هایشان دور دور می‌کنند. برایشان دلیلینگ دلیلینگ زنگ می‌زنم و یک‌هو همه‌ی فاصله‌های بین نسل‌ها از بین می‌رود. باهاشان مسابقه می‌گذارم. من عاشق مسابقه گذاشتن با همه‌ی آن‌هایی هستم که این روزها واو به واو کلمات را می‌خوانند. گاهی مثل چی ازشان جلو می‌افتم و گاه هم آن‌ها از من می‌برند. راستش اگر دوچرخه نبود، نمی‌دانستم این ۱۷، ۱۸ سال فاصله‌ی بین خودم و بچه‌های کوچ‌ها را چه‌طوری

می‌زدی، بعدش این قدر قوی شدی که گفתי هفته‌ای دوتا دوچرخه چاپ می‌کنیم. یک دوچرخه‌ی چپکی برای دوشنبه‌ها و یک دوچرخه‌ی راستکی برای پنج‌شنبه‌ها. یادت هست؟ دوچرخه این جور است. قوی و قوی‌تر می‌شود. حالا هم جلدی به هزارمین شماره‌ات رسیدی و به سرعت برق و باد از تابلوی ۱۰۰۰ هم عبور کرده‌ای و رسیدی به ۲۰سالگی؛ مثل یک دوچرخه‌سوار حرفه‌ای که روی دور افتاده و باد هم به گرد پایش نمی‌رسد. دوچرخه که سوار می‌شوم مرز بین

خسته نمی‌کند. می‌دانی فرق دوچرخه با بقیه‌ی وسایل حمل و نقل چی است؟ ماشین و موتورسیکلت فرسوده می‌شوند. اولش همه چیزشان سالم است و خوب و تند و سریع می‌روند، اما هر چه زمان می‌گذرد ضعیف‌تر می‌شوند. پیر می‌شوند. محتاج تعمیر کار می‌شوند. دوچرخه برعکس است. اولش که سوار می‌شوی عضلاتت ضعیف است. آهسته و آرام و لنگان لنگانی. ولی هر چه زمان می‌گذرد قوی‌تر و تیزتر می‌شوی. دوچرخه همیشه روبه‌رشد است. تو هم همین جور بودی. اولش آرام آرام رکاب

من از شماره‌ی ۱۱ همراهت بودم. دقیقاً یادم نیست تا چه شماره‌ای واو به واو کلماتت را می‌خواندم. شاید شماره‌ی ۳۶۸ یا شاید شماره‌ی ۳۹۸ یا... دقیقاً یادم نیست. خب مثل نوجوانی است؛ دقیقاً نمی‌دانی کی تمام می‌شود. یک‌روز به خودت می‌آیی و می‌بینی دیگر کسی به تو نمی‌گوید نوجوان. همه به تو می‌گویند جوان. راستش من از جوان هم گذشتم. این یکی را هم نفهمیدم که کی تمام شد... سر همین همیشه حس می‌کنم هیچ دوره‌ای تمام نمی‌شود. این روزها بیش از هر دوره‌ای در زندگی‌ام، دوچرخه سوار می‌شوم. حتی از روزهای نوجوانی و دوچرخه‌ی بنفش هم بیش‌تر. اسم دوچرخه‌ام پانداست. می‌دانی شباهت تو و پاندا چیست؟ وقتی تو را می‌خواندم واو به واو کلمات روی تنت را می‌بلعیدم. باورت نمی‌شود. کلی دفترچه دارم که آرشیو از مطالب دنباله‌دار توست.

مثلاً هر هفته توی صفحه‌ی «دور دنیا با دوچرخه» می‌رفتی سراغ صور تک‌ها و مجسمه‌های یک کشور و قصه‌شان را می‌گفتی. من نه تنها واو به واو کلمات را می‌خواندم و حفظ می‌شدم، بلکه عکسش را می‌بریدم و توی یک دفترچه می‌چسباندیم و بعد از چندماه آرشیوی از صور تک‌ها درست می‌کردم. ممم... راستش من هر هفته، پنج‌شنبه‌ها، دوتا روزنامه‌ی همشهری می‌خریدم. یکی



برای خواندن و آرشیو کردن و یکی هم برای تکه‌پاره کردن عکس‌ها و متن‌ها! این عادت واو به واو کلمات را بلعیدن توی دوچرخه‌سواری‌های این روزهایم تسری پیدا کرده، منتها به یک شکل دیگر! واجب به وجب آسفالت و موزاییک به موزاییک پیاده‌روهای شهر را می‌بلعم! تو آن روزها مرا روزنامه‌خور کرده بودی و تأثیرت پابرجا باقی ماند، من این روزها خیابان خور شده‌ام!

برای رفتن به محل کار و برگشتن شرق و غرب تهران را با دوچرخه‌ام به هم می‌دوزم. تک‌تک کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی و اصلی را با دوچرخه‌ام هاشور زده‌ام و خسته نشده‌ام. دوچرخه آدم را





تصویرگری: ایرنه اولیو اس

۲۰ همیشه عدد خاصی است؛ شاید برای این که از همان اول آرزوی ۲۰ شدن در امتحانات را داشتیم و برای ما نمره‌ی کاملی بود.

از نمره که بگذریم، ۲۰ سالگی هم عدد خاصی است؛ اوج جوانی و سرزندگی هر کسی در هر کجای دنیا.

حالا که دو چرخه هم ۲۰ ساله شده و همه‌اش داریم از عدد ۲۰ صحبت می‌کنیم، شاید جالب باشد که چیزهای بیش‌تری درباره‌ی این عدد جادویی بدانیم و بفهمیم این عدد زیبا دیگر در کجاها کاربرد دارد.

اول درباره‌ی خود تولد ۲۰ سالگی صحبت کنیم؛ یعنی زمانی که دیگر جوانی را کاملاً طی کردیم و وارد بزرگ‌سالی شده‌ایم. درست مثل دو چرخه‌ی خودمان.

و برای این که بفهمیم چه قدر بزرگ شدیم، به این فکر کنیم که دو دهه زندگی کردیم؛ دقت کنید دو دهه!

البته نگران نباشید؛ هنوز پیر نشده‌اید، چون تا ۳۰ سالگی، ۱۰ سال و تا ۴۰ سالگی، ۲۰ سال دیگر وقت دارید.

اما همیشه هم ۲۰ ساله نمی‌مانیم و تا ۲۱ سالگی فقط ۳۶۵ روز وقت داریم.

و در آخر این که یادمان باشد، هر سال یک هدیه است؛ از هرفرصتی برای جشن گرفتن زندگی غافل نشوید.

نگاهی به برخی کاربردهای عدد ۲۰ در زندگی

## ۲۰ یعنی بلوغ!

۱. براساس روان‌شناسی رشد، ما تا وقتی

۲۰ ساله نشده‌ایم، بالغ نیستیم. روان‌شناسی

رشد، نوعی از علم است که روی چرا و چگونگی

تغییرات ما در طول زندگی مطالعه می‌کند.

۲. اگر بخواهید با کسی در مصر تماس بگیرید،

عدد ۲۰ خیلی به کارتان می‌آید! چون وقتی

شما تماس می‌گیرید، باید ۲۰ را قبل از

شماره‌گیری به اعداد اضافه کنید. درست

مثل ۰۰۹۸ خودمان.

۳. هیچ‌وقت مکعب روبیک داشته‌اید و

ساعت‌ها با آن درگیر بوده‌اید تا درستش کنید؟

معلوم شده که یک مکعب روبیک همیشه در ۲۰

حرکت یا کم‌تر درست می‌شود؛ هیچ فرقی هم

ندارد چگونه رنگ‌هایش را به هم بریزید.

۴. در بازی شطرنج از شروع بازی ۲۰

حرکت مختلف ممکن، قانونی وجود دارد

که شما بتوانید از ابتدای بازی روی آن‌ها

حساب کنید!

۵. بیستمین سالگرد ازدواج هم در

سراسر دنیا یک اتفاق خاص است و کلی

جشن می‌گیرند. مخصوصاً در کشور

چین.

۶. در منطقه‌ی جنوبی لینکلن شایر انگلیس، منطقه‌ی

«توئنتی» (Twenty) یا «بیست» قرار دارد!

این منطقه کوچک‌ترین سکونتگاه به‌شمار می‌رود.

۸. یک تخته‌ی دارت، به ۲۰

قسمت از ۱ تا ۲۰ تقسیم شده

است.

۷. تا سال ۱۹۷۰ میلادی در

انگلیس، ۲۰ شیلینگ، برابر با

یک پوند بود. در فرانسه هم

۲۰ سو، می‌شد یک فرانک.

۹. یک بیست وجهی،

جامدی است با مثلث

متساوی‌الاضلاع در

هر ۲۰ وجهش.

۱۳. در کتاب مقدس، ۲۰ سال

طول می‌کشد تا معبد و خانه‌ی

حضرت سلیمان<sup>ع</sup> ساخته

شود. سپس او به معمار خود ۲۰

شهر در جلیل را می‌بخشد.

۱۴. عدد ۲۰ درباره‌ی پیشرفت

معنوی و کار ماست؛ یا

به عبارتی هر چیزی کاشته

شود، درو می‌شود.



تصویرگری: کال شپور

● ظاهره نمرودی



یادداشت همکاران دوچرخه برای تولد ۲۰ سالگی

# صد سال به این سال‌ها!

این‌جا دوچرخه است و صدای ما را از قلب جذاب و پرشور نوجوانی می‌شنوید. دوره‌ای از زندگی که ساکنانش نجیب‌اند، صبورند و تا میوه‌ی آگاهی را می‌بینند، چشمانشان برق می‌زند و آن را می‌چشند.

و شاید به همین دلیل است که برای آبادانی وطن، باید هوای نوجوانان سرزمینم را که نه؛ زمینشان را هم داشته باشیم و هر کجا نوجوان دیدیم، به احترامش سر خم کنیم. و ما اهالی دوچرخه، حالا بیست‌سال است به خودمان می‌بالیم که به افتخار این دوره‌ی ناب و ارزشمند زندگی، هر پنج‌شنبه، در قلب بچه‌ها سبز می‌شویم و دل‌مان برای رسیدن پنج‌شنبه‌ی بعد، می‌تپد.

## بن‌نهایت و دیگر هیچ

شاید ۲۰ عدد مهمی باشد، شاید عددها در جای خودشان مهم باشند اما این‌جا نه! این‌جا اعداد مهم نیستند چون ۱۰۰ سال دیگر هم که بگذرد، دوچرخه نوجوان است، دوستان دوچرخه، نوجوان هستند و آن دوچرخه‌ای‌ها که حالا رفته‌اند دنبال کاروبار و زندگی‌شان، هنوز نوجوان هستند.

شاید هم عددها و از همه مهم‌تر عدد ۲۰ فقط در مدرسه مهم باشد، در کارنامه! یا در رتبه‌بندی کنکور و دانشگاه، در علم و آموزش.

البته رشته‌ای دانشگاهی به نام منطق ریاضی و اعداد وجود دارد! حتی از نظر افلاطون اعداد مظهر هماهنگی عالم هستند و از نظر ارسطو، عدد منشا و جوهر همه چیز است. در فرهنگ عامه هم باورهای عجیب و غریبی درباره‌ی اعداد وجود دارد. اما از نظر من، وقتی بی‌نهایت را پیش رو داریم، عددها اصلاً مهم نیستند. این از من!

## تعبیر خواب!

دیشب خواب عجیبی دیدم! توی دفتر دوچرخه، با همه‌ی همکاران جدید و قدیم دور هم نشسته بودیم و برای تولد ۱۰ سالگی دوچرخه برنامه می‌ریختم؛ آقای عموزاده خلیلی، خانم رستگار، آقای یحیی پور، خانم خانی، خانم رقمی، خانم حریری، آقای حسن زاده، خانم مجیدی‌زاده، آقای فروزان، آقای ترین، آقای مولوی، خانم ابوترابی و... و از نوجوان‌ها، یاسمن رضائیان، آریا تولایی، فرناز میرحسینی، الهه صابر، نیلوفر شهسواریان، فاطمه ترجمان و... خلاصه بگویندی برقرار بود که نگو و کلی طرح و ایده که فلان‌جا جشن را برگزار کنیم و به مناسبت ۱۰ سالگی، ۱۰ هزار نوجوان دعوت کنیم و کیکی قد گردی وسط یک استاد یوم ۱۰ هزار نفری سفارش دهیم و...!

که یک هو، وسط همان خواب شیرین، یاد کرونا تلخ افتادم و پیردم وسط حرف همه و گفتم: «دوستان... صبر کنید! پس کرونا چی؟ فاصله‌ی اجتماعی چی؟ نباید سلامتی نوجوان‌ها رو...» جمع سکوت کرد و عباس ترین گفت: «کرونا! کرونا دیگه کیه؟ خب... اون رو هم دعوت می‌کنیم! و همه زدن زیر خنده و آقای خلیلی، وسط آن همه صدا، فریاد زد: «به امید سلامتی همه‌ی نوجوان‌ها... به امید ۲۰ سالگی دوچرخه...» و همه گف زدند و هورا کشیدند و دعوت‌نامه‌های نوجوان‌ها دست‌به‌دست می‌شد و همین‌طور از روی هوا، اسم دخترها و پسرهای نوجوان، پرواز می‌کرد و روی آن‌ها حک می‌شد.

یک‌هو با صدای پیامک تلفن همراه، از خواب پریدم: پیامک از طرف خانم خانی بود: «...لطفاً آیدهای خود را برای تولد ۲۰ سالگی دوچرخه...» وای خدایا! انگار خوابم تعبیر شد... انگار دوچرخه ۲۰ ساله شد!

## تو خانه‌ی منی

شیرا حیرری

حالا سال‌ها گذشته از آن روزها... از هیجان کشف، از دلهره‌ی آغاز، از نگرانی اشتباه، شادی نتیجه. از اولین نامه‌ها، اولین تلفن‌ها، اولین صفحه‌ها، اولین نگاه‌ها، اولین حرف‌ها، اولین دوستی‌ها.

حالا هزارها روز گذشته از آن روزهای آغاز. حالا من خسته‌ام و تو لاغر شده‌ای. من لایه‌لای تلخی و سیاهی دنبال سوسوی نور می‌گردم و تو توانسته‌ای بیست‌ساله شوی. اصلاً همین ماندنت، همین دوام آوردنت روشنایی این روزهای من است؛ مثل آرزوی آرامش، مثل با هم بودن، مثل گرمای خانه.

دور باشم از تو یا نه، دوچرخه، تو خانه‌ی منی، خانواده‌ی منی، بخش خوب زندگی منی.

## ۲۰ برای بیست‌سالگی

کشتاسب فروزان

۲۰ عددی دل‌چسب است، این خوشایندی شاید ریشه در خاطرات دوران دبستان دارد. اشتیاقی بی‌وصف برای گرفتنش. اما در زندگی، ۲۰ نقطه‌ی عطفی است برای شروعی دیگر از مرحله‌های زندگی: جوانی. امروز دوچرخه به مرز جوانی رسیده‌است اما هم‌چنان برای نوجوانان رکاب می‌زند. هرچه به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم دورانی را که از میان‌سال‌ها تا به امروز در دوچرخه و با دوچرخه گذرانده‌ام، همه، سال‌هایی بوده‌است که به کودک درونم مجال داده‌ام که بی‌خیال در دشت نوجوانی بدود و بازی کند و از خلال این دوران زندگی‌ام نیز رنگ نوجوانی به خود بگیرد.

اکنون که از دوچرخه دور هستیم، باز هم خود را با این حس به دوچرخه نزدیک می‌بینم و برای همه‌ی کسانی که از شماره‌ی ۱ تا ۱۰۳۳ و از این به بعد برای این نشریه‌ی دوست‌داشتنی و تعالی فرهنگ نوجوانان ایران بی‌هیچ چشم‌داشتی تلاش داشته و دارند سلامتی و موفقیت آرزو دارم.

## کبوتر جلد تو بودم

یاسمن رضاییان

رؤیای روزهای نوجوانی‌ام این بود که یک روز، وقتی مطلب در صفحه‌های تو چاپ می‌شود، اسمم از گوشه‌ی سمت چپ پایین مطلب، به گوشه‌ی سمت چپ بالا بیاید و یکی از همکاران تو بشوم. از ۱۸ سالگی رسماً در مطبوعات می‌نوشتیم؛ اما راستش کبوتر جلد تو بودم. هر جا که می‌نوشتیم باز هم یک دل‌کلمه‌هایم پیش صفحه‌های تو بود. هنوز رؤیای نوشتن برای تو را داشتم.

در ۳۰ سالگی دیگر جدی‌جدی داشتم برای تو می‌نوشتیم. ستون ثابت داشتم. چشم باز کردم و دیدم شبیه به آرزوی روزهای نوجوانی‌ام شده‌ام. طعم شیرین رسیدن به آرزو را چشیده بودم. ۲۰ سالگی معجزه می‌کند. برای ۲۰ سالگی‌ای چنین شکوهمند آرزو می‌کنم.

## آرزوی ۱۰۰ سالگی

محمود اعتمادی

کرونا هنوز نرفته و تولد دوچرخه رسیده. بلای کرونا نگذاشت امسال جشن تولد دوچرخه به شیوه‌ی مرسوم برگزار شود. با این وجود می‌دانم ذوق و شوق برگزاری یک جشن تولد باحال در دل همه‌ی دوچرخه‌ای‌ها و خبرنگاران افتخاری در بسیاری از شهرهای کشور وجود دارد.

دوچرخه دوده‌است که در دل نسل جوان و نوجوان جا خوش کرده و برایش آرزوی ۱۰۰ سالگی داریم. زندگی کردن مثل دوچرخه سواری است؛ اگر رکاب نزنید می‌ایستد. دوچرخه جان، تولدت مبارک!

## بیست تو هستی!

نیلوفر نیک‌بینیاد

۲۰ ساله بودم که نشستم و با خودم فکر کردم چه قدر از عدد ۲۰ بدم می‌آید. تمام عمر ۲۰ ساله‌ام را صرف این کرده بودم که نمره‌ی ۲۰ بگیرم و ناگهان روزی به خودم آمده و دیده بودم هیچ چیز از کودکی و نوجوانی‌ام نفهمیده‌ام. از همان روز بود که با ۳۰ دشمن شدم. تا کی؟ تا همین حالا. همین امسال که تو ۲۰ ساله شده‌ای و من بار دیگر مهر ۲۰ به دلم نشسته و دوستش دارم.

۲۰ برای من فقط یک نمره، یک عدد یا یک شماره نیست. ۲۰ بخشی از تاریخ مطبوعات کودک و نوجوان کشورمان است. ۲۰ تویی و من حالا بیش‌تر از تمام نمره‌های بیستی که در عمرم گرفته‌ام، این ۲۰ را دوست دارم دوچرخه‌جان!

## رکاب‌بزن!

علیرضا صفری

عمر چه سریع می‌گذرد! و حالا بیست‌مین سالگرد تولد دوچرخه هم رسید. چه همکارانی که در این ۲۰ سال در دوچرخه حضور داشتند و چه نوجوانانی که بعدها در مسیر حرکت دوچرخه، به ما ملحق شدند و اینک برای خودشان در مطبوعات قلم می‌زنند. آرزو می‌کنم که دوچرخه هم‌چنان رکاب‌زنان به جلو برود و نوجوانان دیگری را با خود همراه کند. سلامتی و موفقیت روزافزون را از خداوند منان بخواهیم.

## دنیای نو

ابراهیم رستمی عزیزی

همان‌طور که انسان در ۲۰ سالگی، پا به دنیای جوانی می‌گذارد و چشم به آینده دارد و به دنبال فتح موفقیت‌های روزافزون است، این روزها دوچرخه‌ی ۲۰ ساله هم دلش می‌خواهد قلب همه‌ی نوجوانان را چه در دنیای حقیقی و چه در دنیای مجازی فتح کند.

## نوجوان‌تر از نوجوانی

حسین تولایی

۲۰ سالگی برای من نقطه‌ای تاریخی و فراموش‌نشدنی است. عددی جامع و کامل و بدون خرده‌ریز! ۲۰ ساله که شدم، فکر می‌کردم دیگر بزرگ شده‌ام. به هر حال ۱۰ سال طول کشیده بود تا رقم سمت چپ سنم از ۱ به ۲ تبدیل شود. و فکر می‌کردم پشت سر گذاشتن این انتظار طولانی خودش یعنی بزرگ شدن. اما ناگهان ۲۰ سال دیگر گذشت! حتی ناگهان‌تر از ناگهان! حالا که رقم سمت چپ سنم ۴ شده است و رقم سمت راستش مثل کنتور گاز، زود به زود بالا می‌رود، فکر می‌کنم برای لذت بردن از زندگی، چه قدر باید نوجوان‌تر از نوجوانی باشم! دوچرخه جان! که هرچه بزرگ‌تر می‌شوی نوجوان‌تر می‌شوی! تولد ۲۰ سالگی‌ات مبارک باشد رفیق! حالا وقتش رسیده است. خیز بردار برای ۲۰ سال دیگر، برای نوجوان‌تر شدن!

## حتی با یک لبخند

پگاه سفیتی

برای تو می‌نویسم، برای تو که مثل همه‌ی بچه‌های این عالم، بیش از آن که یادش بدیم، از او یاد گرفتیم. برای تو که مرا ساختی، پیش از آن که ما تو را بسازیم. برای تو که هر بار در سالگرد تولدت، زندگی مزه‌ی یک کیک شیرین می‌گیرد، بی‌آن‌که جشن و کیکی در میان باشد، در میانه این همه‌گیری ترسناک خوشحال که یک سال دیگر هم به بودنت اضافه شد دوچرخه‌جان و من هستیم که آن را حتی در وجودم جشن بگیرم و برایش تبریک بنویسم. خوشحالم که هنوز زنده‌ای، هنوز زنده‌ایم. و امید دارم که سال بعد و سال‌های بعدش هم زنده باشیم و برای تو جشن بگیریم، حتی فرسنگ‌ها دورتر، حتی در در وجود خودمان، حتی با یک لبخند...



Nahid Zamani





می‌گوید: «من جان آر. اریکسون هستم. دوران کودکی و نوجوانی‌ام را در شهر کوچکی در تگزاس گذراندم. برای ورود به دانشگاه، شهرم را ترک کردم. در دانشگاه‌های دنور و تگزاس و هم‌چنین مدرسه‌ی دینی هاروارد تحصیل کردم. دو سال در نیویورک کار کردم و بعد قسم‌خوردم که دیگر به آن‌جا برنمی‌روم! به تگزاس برگشتم و تا امروز با همسرم در این شهر زندگی می‌کنم.»

این شرح حال کوتاهی از زندگی اوست: «جان ریچارد اریکسون»، گاوچران و نویسنده‌ی ۷۸ ساله‌ی مجموعه‌ی کتاب محبوب «هنک، سگ گاوچران» که از پرفروش‌ترین مجموعه‌های نوجوانان در دنیا به

همین ابتدای کار می‌رویم سر اصل موضوع! چه شد که این سگ گاوچران، شما را این قدر مشهور و محبوب کرد؟

من واقعاً دنبال این نبودم که شخصیتی خلق کنم تا مخاطبان دوستش داشته باشند. هدفم از نویسندگی این بود که در راهی قدم بگذارم که «ارنست همینگوی» و «اسکار فیتز جerald» و «ویلیام فالکنر» قدم گذاشتند. آن‌ها از آن گروه نویسندگانی بودند که ناشران بزرگ، مشتاق چاپ آثارشان بودند و منتقدان ادبی نیز با علاقه آثارشان را نقد کرده و به چالش می‌کشیدند و خوب، البته پول خوبی هم به‌دست می‌آوردند که به‌نظر من خیلی هم عالی است! اما برای من این راه آسانی نبود. با درهای بسته‌ی زیادی روبه‌رو شدم. بارها نوشته‌هایم رد شد.

اولین بار، هنک را در داستان کوتاهی وارد کردم که برای مجله‌ای نوشته بودم. آن‌ها در ازای ۱۲ داستان، ۱۵۰ دلار به من دادند. اعتراف می‌کنم که در آن زمان برای پول درآوردن می‌نوشتیم و هیچ بلندپروازی ویژه‌ای نداشتم که قرار است این شخصیت چه سرنوشتی پیدا کند.



گفت‌وگو با «جان آر. اریکسون»، نویسنده‌ی مجموعه‌ی کتاب «هنک، سگ گاوچران»

# طوری ننویسید که مادرتان خجالت بکشد!

ترجمه‌ی سارا منصور

نویسندگی آسان نیست. نویسندگی اصلاً آسان نیست. بلکه بسیار هم سخت و طاقت‌فرساست. خیلی افسرده‌کننده است که برای سال‌ها در صندوق پستتان را باز کنید و فقط نامه‌های ردشدن از سوی ناشران دریافت کنید. فکر می‌کنم بتوانم بگویم من نامه‌ی ردشدن را از طرف تمام ناشران آمریکایی دریافت کردم! در آن زمان یک لحظه باخودم فکر کردم کدام احمقی بعد از شنیدن این همه جواب منفی، باز هم به کارش ادامه می‌دهد؟

**توصیه‌ای دارید؟**  
برای من ۱۵ سال طول کشید تا توانستم که اولین کتابم را منتشر کنم. دهه‌ی ابتدایی زندگی مشترکم سال‌های آسانی نبود. درآمد درست و حسابی نداشتم. در کاروان یا گاه‌خانه‌ی آشنایان زندگی می‌کردیم و پول کافی برای خرید مایحتاج اولیه‌ی زندگی را به‌سختی به‌دست می‌آوردیم. حدود هفت سال در مزرعه به پرورش حیوانات مشغول بودم و حدود سه سال هم در

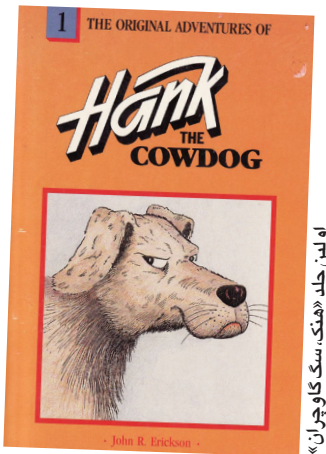
شخصیت می‌تواند تخیلشان را قلقلک دهد. و خوب، من هم در آن موقع، عقل به‌خرج دادم و به‌چیزی که آن‌ها از من می‌خواستند عمل کردم و دنباله‌ی داستان‌های هنک را نوشتم.

**پس شما در زمان مناسب، در مکانی مناسب قرار گرفتید و با تشویق مخاطبان‌تان توانستید مجموعه‌ی داستان‌های موفق هنک، سگ گاوچران را بنویسید. برای آن دسته از خوانندگان ما که به نویسندگی علاقه‌مندند چه**

آن موقع هنک به‌نظم داستانی معمولی می‌رسید که هیچ ویژگی متمایزی نداشت. این حس با من بود تا چندماه بعد که در یک جلسه‌ی خیریه، داستانم را برای مخاطبانم چشم‌در‌چشم خواندم. اصلاً فکر نمی‌کردم که هنک، داستانی خاص و قابل تأمل مثل دیگر داستان‌های مشهور ادبیات کودک و نوجوان باشد، اما در آن جلسه متوجه شدم که مخاطبان با من هم نظر نیستند!

آن‌ها بسیار مشتاق بودند که دنباله‌ی ماجراجویی‌های این سگ را بشنوند. اگر من در آن جلسه‌ی خیریه شرکت نمی‌کردم، اگر آن توجه و علاقه را نمی‌دیدم و اگر خودم مشتاق به نوشتن نبودم، نمی‌دانم الان کجا بودم و چه می‌کردم. اما مطمئنم قطعاً کسی من و داستان‌هایم را نمی‌شناخت و الان شما در حال مصاحبه با من نبودید!

مخاطبان داستان من در آن نشست، منتقدان برجسته‌ی ادبی نبودند. اغلب آن‌ها به‌ندرت به کتاب‌فروشی سر می‌زدند و شاید سال‌ها بود داستانی نخوانده بودند. دقیقاً گروهی که می‌توان به آن‌ها، عنوان مردم‌عادی را داد. اما آن‌ها قوه‌ی تشخیصی داشتند که فهمیدند این داستان چیزی برای گفتن دارد و این



اولین جلد «هنک، سگ گاوچران»

حساب می‌آید. او نگارش این مجموعه را از ۳۹ سال قبل در سال ۱۹۸۲ میلادی آغاز کرد و تا سال ۲۰۲۰ میلادی، ۷۴ جلد از ماجراهای این سگ بوگندو، عقل‌کل، بامزه و باز بگوش را منتشر کرده است. این مجموعه کتاب در ایران هم هواداران بسیاری دارد. «فرزاد فرید»، مترجم نام‌آشنای ادبیات کودک و نوجوان، سال ۱۳۸۰، ترجمه‌ی این مجموعه به زبان فارسی را آغاز کرد و در انتشارات «کتاب پنجره» به چاپ رساند. حالا هم «کتاب‌چ»، واحد کودک و نوجوان «نشر چشمه» پس از چندسال، این مجموعه را دوباره به قفسه‌ی کتاب‌فروشی‌ها برگردانده است. هنک در بین خوانندگان نوجوان امروز هم چهره‌ی شناخته‌شده و محبوبی به‌شمار می‌رود. اما شاید هیچ‌وقت پیش نیامده که مخاطبان ایرانی این مجموعه، گفت‌وگویی را با این نویسنده‌ی مرموز و گاوچران بخوانند و بیش‌تر با زندگی او آشنا شوند. تولد ۲۰ سالگی دو چرخه، مناسبت خوبی است که به سراغ جان آر. اریکسون برویم و پای صحبت‌های او بنشینیم.







کرده‌اند. این یعنی هنری فرامنطقه‌ای؛ یعنی هنری جهانی.

**از زندگی چه تعریفی دارید؟**

معتقدم همه‌ی ما به دلیلی روی این کره‌ی خاکی آمده‌ایم. اگرچه این دلیل همیشه روشن نیست. اما فکر می‌کنم یکی از وظایف ما این است که بفهمیم چرا به این جهان آمده‌ایم. همه نمی‌توانند نویسنده شوند و من از این بابت از خدا سپاس گزارم! چون اصلاً نمی‌توانم تصور کنم در دنیایی زندگی کنیم که فقط متشکل از نویسنده‌ها و هنرمندان و فیلم‌سازان باشد! ما به آدم‌هایی مثل دامادم در این جهان نیاز داریم. او حتی در دبیرستان هم به سختی قادر به خواندن بود. اما او شوق بی‌پایانی به باغبانی و پرورش گل و گیاهان دارد. درباره‌ی گرده‌افشانی گل‌ها توسط زنبور عسل اطلاعات بسیاری دارد. از تغذیه‌ی انسان و فواید سبزیجات و تأثیر آن در سلامت بدن آگاهی دارد. این‌ها همه مسائل مهمی هستند. فکر می‌کنم دنیا به آدم‌هایی این‌چنینی بیش‌تر نیاز دارد. آدم‌هایی که بدانند چرا به دنیا آمده‌اند و هدفشان را دنبال کنند.

**پیش‌سنهادهای برای نویسنده‌های تازه‌کار دارید؟**

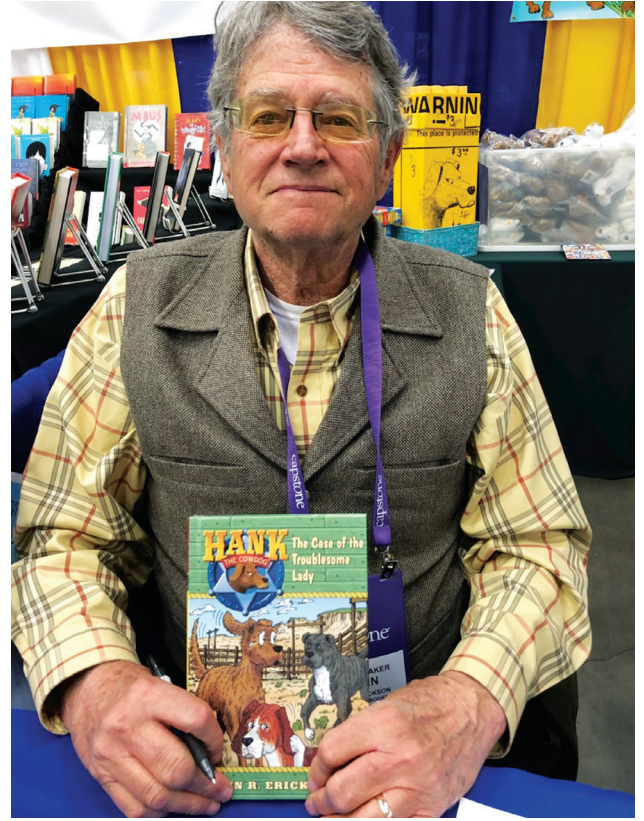
**دارد؟ آیا برای قلمتان زبانی جهانی قائلید؟**

هیچ‌وقت به تعریفی قرار دادی که از ادبیات نقل می‌شود اعتقاد نداشته‌ام. معتقدم هر نویسنده باید تعریف خودش را از ادبیات و کارکرد آن ارائه دهد و همچنین مخاطب خودش را جذب کند. این همان اتفاقی است که برای هنک سگ‌گاوچران افتاد. مردم تگزاس با این داستان ارتباط خاصی برقرار کردند. چون این داستانی از دل خود آن‌هاست. درباره‌ی آن‌هاست. این داستان برگرفته از ادبیات شفاهی تگزاس است. رنگ و بوی داستان‌های بومی گاوچران‌ها را دارد. مردم تگزاس بعد از صبحانه یا بعد از شام دور هم جمع می‌شوند و برای هم قصه تعریف می‌کنند. قصه‌هایی که در لابه‌لای ماجراهای هنک گنج‌چنده شده. برای همین ارتباطی که مردم تگزاس با این مجموعه داستان گرفته‌اند، اتفاقی نیست. جالب این‌جاست که حالا همه در سراسر آمریکا از طرفداران هنک شده‌اند. جالب‌تر از آن، صفحه‌های هواداران هنک

نیست؛ مادرانی که وقتشان را به مراقبت از فرزندان در خانه می‌گذرانند یا همسرانی که پایه‌پای شوهرشان، حل مشکلات را برعکس‌هایشان ترجیح می‌دهند. فکر می‌کنم اگر به استعدادمان بی‌مهری کنیم، زندگی پوچ می‌شود. خوش‌شانس بودم که مادرم و همسرم همراهم بودند، و گرنه هرگز قادر نبودم یک نویسنده شوم.

حالا خودتان را نویسنده‌ی موفق می‌دانید؟  
اگر خدا دعاهای ۲۳ یا ۲۴ سالگی‌ام را مستجاب می‌کرد، تبدیل به همین‌گوی جوان در خیابان‌های نیویورک می‌شدم که در حلقه‌ی طرفدارانش محصور بود و دیگر فرصت و شوقی برای نوشتن نداشتم. برای همین فکر می‌کنم خیلی خوب است که به آن چیزی که اسمش را موفقیت می‌گذاریم، در آن سال‌هایی نرسیدم که ظرفیت پذیرشش را نداشتم. به‌جای برآورده شدن این آرزو، به من چیزی عطا شد که خودم هیچ‌تصویری درباره‌اش نداشتم.

من چاپ کتاب‌های خودم را شروع کردم. هر کسی که ذره‌ای از ادبیات سر در بیاورد، می‌داند که این یعنی افول نویسنده، یعنی شکست؛ که درباره‌ی من درست بود. اما نکته‌ی مثبتی درباره‌ی چاپ اثر به‌دست خود نویسنده وجود دارد؛ شما اسم خودتان را روی کاغذ چاپ شده می‌بینید. درست در همان لحظه است که شما قدرت تشخیص پیدا



او مادری کاردان بود. می‌دانست که اگر قرار است نصیحتش در من اثر کند، باید از پنج‌سالگی در گوشم زمزمه کند، نه مثلاً در ۱۵ سالگی که من نوجوانی، کله‌خ‌ و حرف گوش نکن بودم! البته همسر من نیز نقش به‌سزایی در موفقیت امروزم دارد. او همراهی بی‌نظیر است. دوستی که

جوابش را نمی‌دانستم. این سؤال پیچیده‌ای بود. یکی از مهم‌ترین نصیحت‌هایی که در طول عمرم شنیدم، از طرف مادرم بود. او دانشگاه نرفته بود و هرگز چیزی طولانی‌تر از یک نامه‌نوشته بود. او می‌دانست و تشخیص می‌داد که من استعداد ویژه‌ای دارم. هر چند هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که آن استعداد، نوشتن است! از وقتی پنج‌سالم بود، همیشه برایم کتاب مقدس را می‌خواند. قهرمانان زندگی من همه از کتاب مقدس بودند. مادرم بارها نصیحتم کرد و گفت که خداوند استعدادی را در وجود من گذاشته و باید قدردان آن باشم و از آن درست استفاده کنم. فقط یک مادر می‌تواند چنین نصیحتی به فرزندش بکند. گفته‌ی مادرم در ذهنم حک شد و ۳۵ سال بعد، وقتی جلوی صندوق پستی‌ام در انتهای یک جاده‌ی روستایی ایستاده بودم و نامه‌ی «متأسفیم، اثر شما قابل چاپ نیست!» را می‌خواندم، نصیحتش را به یاد آوردم و به نوشتن ادامه دادم. تنها یک مادر می‌تواند چنین تأثیری در فرزندش بگذارد. حتی اگر رئیس‌جمهور این حرف را به من می‌زد، آن را باور نداشتم، اما وقتی مادرم این را گفت، بی‌برو برگرد آن را پذیرفتم.

**به من گفتند که در برخی کلاس‌های دانشگاه در ایران، این مجموعه کتاب خوانده می‌شود و مخاطبان به ماجراجویی‌های این سگ گاوچران می‌خندند. این‌جاست که می‌توان گفت ادبیات من، زبانی جهانی دارد**



من هیچ‌وقت سعی نمی‌کنم به کسی نویسندگی یاد دهم، مگر آن‌که به اولین جمله‌ی کتاب مقدس ایمان داشته باشد. چون اگر به خدا ایمان نداشته باشد، نمی‌تواند ارتباط من و هنر را درک کند. مورد بعد، خوب است که انسان استعدادی داشته باشد، اما چیزی که نویسنده‌ی خوب را از نویسنده‌ی عالی متمایز می‌کند، استعداد نیست؛ بلکه کار مستمر است. من هر روز می‌نویسم. حتی اگر چیزی برای نوشتن نداشته باشم، باید به چارچوبی که برای خودم در نظر گرفته‌ام پایبند باشم. پس به پشت میز من می‌روم و دست‌به‌قلم می‌شوم. اگر می‌خواهید موفق شوید، این کاری است که باید انجام دهید. بسیاری این کار را نمی‌کنند و نتیجه آن است که برای همیشه تازه‌کار باقی می‌مانند. صحبت آخر هم این‌که چیزی ننویسید که مایه‌ی خجالت مادرتان شود! جمله‌ی به‌ظاهر ساده‌ای است، اما حرف بسیاری برای گفتن دارد!

در شبکه‌های اجتماعی است. یکی از این صفحه‌های هواداری به زبان فارسی است. ۲۲ کتاب از ماجراهای هنک به فارسی ترجمه شده‌اند؛ البته بدون کپی‌رایت! چون قانون کپی‌رایت در ایران رعایت نمی‌شود. اما من هواداران عزیز از ایران دارم. آن‌ها از تهران با من تماس گرفتند و گفتند که چه قدر شیفته‌ی داستان‌های هنک هستند. به من گفتند که در برخی کلاس‌های دانشگاه در ایران، این مجموعه کتاب خوانده می‌شود و مخاطبان به ماجراجویی‌های این سگ گاوچران می‌خندند. این‌جاست که می‌توان گفت ادبیات من، زبانی جهانی دارد. من داستانم را در شهر کوچکی در تگزاس غربی نوشتم. اگرچه داستانم رنگ و بوی بومی این منطقه را دارد، اما توانسته با مخاطبانی در آن سوی دنیا ارتباط برقرار کند. نمادهای انتزاعی نهفته در داستان را که ممکن است توسط تگزاسی‌ها هم درک نشود، مخاطبان فارسی‌زبانم درک

می‌کنید که درباره‌ی خودتان درست قضاوت کنید. این‌که ادبیات چیست و نویسنده کیست؟ حالا کسی حاضر است برای این اثر چاپ شده روی کاغذ پولی بدهد؟ اگر بله، خب شما موفق شده‌اید.

**ادبیات برای شما چه حد و مرزی**



همیشه و در هر زمان در کنارم بوده و از من پشتیبانی کرده است. او عکاسی خلاق، لحاف‌دوزی چیره‌دست و یک متخصص تعذیه‌ی بی‌نظیر است. معتقدم فرهنگ ما احترام درستی برای مادران قائل







۲۰ شعر از ۲۰ شاعر ادبیات کودک و نوجوان ایران به‌مناسبت ۲۰ سالگی دوچرخه

## ۲۰ تبریک شاعرانه



### زندگی

● زهرادوری

آفتاب  
پیلای شب را شکافت  
خواب پرید از سر گنجشک‌ها  
بر سر پرچین، خروس  
بانگ زد  
با نفس نرم نسیم سحر:  
زندگی از نو متولد شده  
تازه‌تر از تازه‌تر

### آرزو

● مریم زندی

در دل کدام قاصدک؟  
در کدام لحظه‌ی دعای سال نو؟  
از کدام فال؟  
در عبور چندمین شهاب‌سنگ؟  
از کدام شمع روشن تولدم،  
بخواه‌مت؟

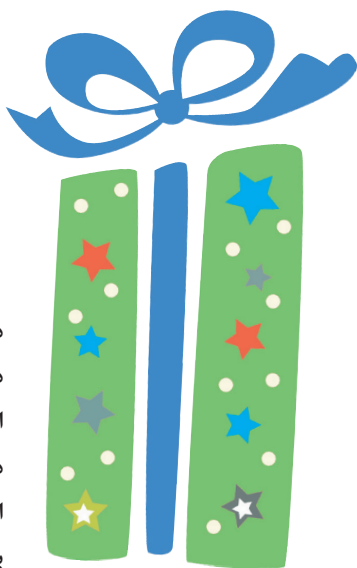
آرزوی مانده در دل!  
راز بی‌قرار!



### تولد غنچه

● محسن حسینی

غنچه با تولدش  
رنگ و روی دیگری به باغ داد  
باغبان  
چشم‌روشنی به بلبل و کلاغ داد  
غنچه دوست داشت  
تا همیشه غنچگی کند  
که چیده شد!  
کار او به عکس‌ها و بوم‌ها کشیده شد  
بعد  
رنگ و بوی تازه‌ای به یک اتاق داد  
و تا همیشه  
غنچه ماند



### روز تولد تو

● علیرضا حکمتی

تو شبیه اتفاق تازه‌ای  
مثل خنده‌های گل  
مثل سر نوشت...  
گاهی آن قدر تو خوب می‌شوی  
که می‌شود برای تو  
روزها و ماه‌ها  
شعر تازه‌ای نوشت

### فوت

● فاضل ترکمن

روز تولد آمد از راه  
آه!  
یک شمع کوچک  
یک شاخه گل  
یک کادوی ارزان و ناقابل ندیدم  
جای تمام دوستان خوب  
خالی!  
از پله‌ی تنهایی یک سال دیگر  
بالا پریدم

### همه‌ی آن‌ها

● حسین تولائی

سیاس گزارم  
از همه‌ی بانک‌هایی که  
در آن‌ها شماره حساب دارم  
از شرکت بیمه  
و از اپراتور تلفن همراهم

امروز  
پیامک‌های محبت آمیزشان  
مرا غافلگیر و شگفت‌زده کرد  
و روز تولدم به آرامی شب شد  
کارمندان بانک‌ها  
کارمندان شرکت بیمه  
کارمندان اپراتور تلفن همراه  
به خانه‌هایشان می‌رفتند

و من خیال می‌کردم

حتماً همه‌ی آن‌ها تویی!



### دوست تازه

● عزت‌اله الوندی

سال پیش  
توی باغ وحش دیدمش  
او به من  
قول داد  
در شب تولدم  
میهمان من شود.  
پنج‌شنبه عصر  
ساعت  
هفت و نیم  
«زینگ... زینگ... زینگ»  
دوستم  
پشت در  
خسته و نفس‌زنان سلام کرد  
خسته بود چون  
سایند و  
شصت و پنج روز  
توی راه بود

نام دوستم:

تنبلی

سه انگشتی است

### هدیه

● کبریا بابایی

یک شاخه گل برای تو کافی بود  
روز تولدت!  
یک شاخه گل تمام گلستان را  
در سرخ خنده‌های تو می‌رویاند.

حالا ولی

لبخند باغ سرخ تو مصنوعی ست  
عطر گلی میان صدایت نیست  
روز تولدت  
رنگ تمام گل‌ها  
تنها برای تو  
می‌آورم هزار گلستان را

تا پیش پای تو

اما تو بعد از این

لب‌هات را به لبخند

عادت نمی‌دهی

اصلاً عجیب نیست

وقتی شدی بزرگ

دیگر به هیچ چیز

رضایت نمی‌دهی

### کیستم من؟ چیستم من؟

● جعفر ابراهیمی (شاهد)

راستی من از کجا پیدا شدم؟  
کی؟ چگونه وارد دنیا شدم؟  
تکه‌سنگی بوده‌ام من پیش از این؟  
ناگهان افتاده‌ام روی زمین؟  
لک‌لکی شاید مرا زاید و رفت  
تکه‌ی ابری، مرا بارید و رفت  
شاید آوازی، صدایی بوده‌ام  
یا که برگ زیر پای بوده‌ام  
کاش بودم در دل افسانه‌ها  
یا گلی بودم درون دانه‌ها  
کاش یک پروانه بودم، توی باغ  
پوپک و گنجشک بودم یا کلاغ  
کاش بودم چشمه‌ای در زیر سنگ  
یا که بودم بوته‌ای بی‌آب و رنگ  
کاش بودم سبزه‌ای در خاک‌ها  
حبه‌ی انگور، روی تاک‌ها  
کاش بودم آب در چاهی عمیق  
یا کتابی بودم از عهد عتیق  
کاش آهو بودم و صحرانورد  
می‌خرامیدم بدون رنج و درد  
کاش بودم مصرعی از رودکی  
باز می‌گشتم به خواب کودک‌ی



### تولد

● سودابه امینی

شب تولد تو بود  
شب جوانه‌های روشن و حرف  
درخت خانه‌ام  
پراز شکوفه‌های برف  
کسی از آسمان شب  
من و تو و ستاره را سکوت کرد  
پراز نگاه می‌شدیم  
و در حریم آفتاب گمشده  
شبیه ماه می‌شدیم  
شب تولد تو بود و آسمان شب  
ترانه‌های آفتابی مرا  
سکوت کرده بود





## نشانی

● بهاره سلمانی

یادم نرفته بود  
روزی شبیه امروز،  
یک فرشته‌ی نوزاد  
از دست باد  
زمین افتاد  
امروز  
دیدم هنوز  
باد  
دور زمین می‌چرخد و  
دنبال یک فرشته‌ی نوزاد می‌گردد  
هر چند زیر دین همین بادم  
اما  
نشانی تو را به باد ندادم!

## اولین اولین

● پروانه شیرازی (لعیا)

قدمت رفاقت من و تو  
ای رفیق!  
می‌رسد به اولین طلوع آفتاب  
اولین غروب  
اولین شکفتن جوانه‌ها  
اولین نشانه‌ها...  
می‌رسد به لحظه‌ی تولد زمین  
می‌رسد به اولین اولین  
ظاهر رفاقتی که بین ماست  
اندک است  
باطنش ولی  
هم‌تراز جاودانگی ست  
در تمام لحظه‌ها  
مبارک است

## شمع‌های آرزو

● الهام فرجی

جعبه‌های سبز  
صورتی  
بنفش  
ریسه‌های نور  
شمع‌های روشن صبور  
روی صندلی نشسته‌ام  
چشم بسته‌ام  
سه  
دو  
یک  
سکوت...

هر چقدر هم که ذهن ساده را  
زیرو رو کنم  
دوست دارم که باز هم فقط تو را  
آرزو کنم.



## یادآوری خورشید و گل سرخ

● مهدی مرادی

روزی که زاده شدی  
پروانه‌ای  
بر گل سرخ نشسته بود  
و گنجشک‌ها  
در تراس  
به روشنایی نوک می‌زدند  
روزی که زاده شدی  
گلدان  
به وسعت آسمان بود  
و تراس کوچک  
سرزمینی از گنجشک و آفتاب  
اکنون بزرگ شده‌ای  
به کوچه‌ها و خیابان‌ها راه گشوده‌ای  
و مثل آوازی زرین  
از تمامی خانه‌ها به گوش می‌رسی  
من اما همچنان  
به روز تولد فکر می‌کنم  
و با خاطره‌ی پروانه و گنجشک  
و یادآوری خورشید و گل سرخ  
زاده می‌شوم

## تولد کلمات

● مهدی مردانی

پلک بزن  
تا درخت چشم باز کند  
سنگ نفس بگشود  
پرنده اتفاق بیفتد  
جهان نوزادی ست  
در تو  
پلک بزن  
تا کلمات به دنیا بیایند

## کی کی کجا؟

● زینا ملکی

خوش به حال کیک‌های تولد  
که همیشه شادان  
خوش به حال استکان‌های چای  
- که در کنار کیک‌های تولد -  
از همیشه شون شاد ترن!  
ماها کی شادیم؟  
اونا کی ان  
که در کنار ما  
از همیشه شون شاد ترن؟

## آشتی

● انسیه موسویان

این منم که گاه  
با نسیم  
می‌شکوفم از حریر دامنم  
رشته‌ی طلای آفتاب  
دور گردنم  
گاه سکه سکه می‌چکم  
از درخت  
مثل برگ‌های وحشی خزان  
گاه قهر می‌کنم  
بازمین و آسمان  
با خودم!  
صبح‌ها ولی  
وقت دانه‌دادن پرنده‌ها  
می‌شود  
لحظه‌ی تولدم

## تولد دوباره

● فاطمه ناظری

یک مترسک بودم اول  
دست‌هایم شاخه‌هایی خشک بود  
صورتم کاه و گُلش  
پای من از چوب بید  
قلبم اما سیب سرخی بود که  
هر روز و هر شب می‌تپید  
یک نسیم رهگذر  
بر سرم دستی کشید  
بعد از آن عاشق شدم  
عشق من شد رویش و حسی عجیب  
شد روان در رگ‌رگ خشک دلم  
خون بهار  
من شدم یک بید مجنون  
بی‌قرار



## بهار با یک گل

● بابک نیک‌طلب

آمد آمد برای من گل آورد  
عطرش همه‌ی اتاق را خوش بو کرد  
خندان خندان روز زمستانی من  
انگار شده بهار با یک گل زرد



## ریسه‌های توت

● کمال شفیع

توت پیر  
روی پنجه ایستاده  
از حصار باغ  
کوچه را نگاه می‌کند  
در شب تولد درخت  
ریسه‌های توت  
کوچه را  
غرق روشنی  
غرق نور ماه می‌کند





تصویرگری: مبینا رنجبر، ۱۵ساله از تهران



# رفیق واقعی

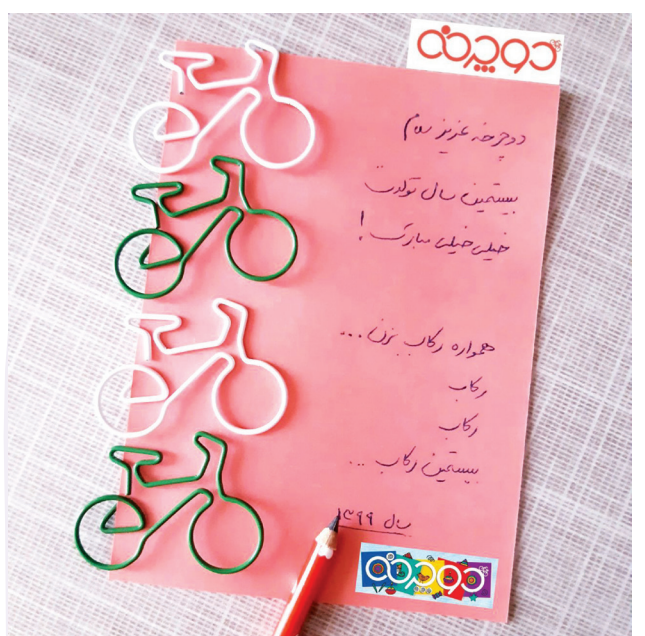
## آخر هفته‌ی قشنگ

۲۰ساله که روزهای هفته فقط پنج‌شنبه‌هاش قشنگ و دل‌پذیره پنج‌شنبه‌هایی که کنار حرف‌هاش به روز خوب و شاد و بی‌نظیره

شعر و ترانه، قصه‌های زیبا  
آخر هفته رو قشنگ می‌کنه  
کتاب خوب و حرف و دل‌نویسته  
دنیای ما رو رنگارنگ می‌کنه

این رو بدون هزار سالم که باشه  
هنوز برام عزیز و مهربونی  
تولدت مبارک و مبارک

الهی که کنار ما بمونی  
نازنین حسن‌پور  
۱۸ساله از تهران



دوچرخه‌ی عزیز سلام،  
بیستمین سال تولدت خیلی خیلی مبارک!  
همواره رکاب بزنی... رکاب... رکاب... بیستمین رکاب...

عکس و متن: تابان حجازی، ۱۶ساله از تهران

اگه از من بپرسن چندتا دوست صمیمی داری، می‌شمرم: زهرا، عاطفه، دوچرخه و...  
تو از همون رفقای نابی هستی که از نوجوونی شعرهام رو خوندی، تشویقم کردی، برام هدیه فرستادی، پنج‌شنبه‌ها رو متفاوت کردی و باعث شدی حس کنم یه کم با نوجوون‌های دیگه فرق دارم، بیش‌تر دیده شدم و بیش‌تر به سمت اهدافم سوق پیدا کردم.

تو همون کسی هستی که به خاطر تصمیم گرفتم همیشه نوجوون بمونم، هنوز مثل سیزده سالگی‌هام هستم؛ همون شور، همون ذوق، همون حس دمدمی مزاج بودن، فقط یه کم عاقل‌تر و با تجربه‌تر شدم. تو نزدیک هفت ماه از من بزرگ‌تری و زودتر از من ۲۰سالگی‌ات رو جشن می‌گیری و من خوشحالم که از بدو نوجوونی‌ام توی خوشحالی تولدت شریک بودم.

تو از انگیزه‌های ادبی منی، انگیزه‌ی تلاش کردن، صبر، دوباره و دوباره نوشتن، ویرایش چندباره. تو از انگیزه‌های بزرگ‌شدنی، چون می‌دونم توی روزهایی که دارم به دنیای جوونی پا می‌گذارم، تنهام نمی‌گذاری و همیشه این افتخار رو دارم که خواننده‌ی تراوشات ذهن من باشی.

ما روزهای خوش و روزهای ناخوش کنار هم بودیم، وقت‌هایی که به‌صورت مجازی منتشر می‌شدی و یا همین دوره‌ای که داریم فرطین رو می‌گذرونیم. و من همیشه می‌گم: رفقای واقعی تو روزهای سخت شناخته‌شده‌ی من و این که تو با همه‌ی سختی‌ها باز کنار من و دوستان دیگه‌ی موندی بیان‌کننده‌ی چیه؟ آفرین! رفیق واقعی!

دوستدار تو  
مریم خالقی هرسینی، ۱۹ساله از تهران



دوست خوب روزهای خوبم،  
خیلی خوشحالم که نوجوانی‌ام رو با تو سپری کردم.  
همیشه انگیزه‌ی فوق‌العاده‌ای بودی که من بهترین زینب خودم رو نشون بدم. تو دلیل تلاش‌هام شدی که بهتر بشم؛ هرروز بهتر از قبل.  
از ته ته قلبم خوشحالم که با تو آشنا شدم و خوشحالم که تونستم با تو رکاب بزنی. امیدوارم هم‌چنان باشی و بمونی تا نوجوون‌های دیگه هم خودتون رو با تو پیدا کنن.

دوست خوب من، تولدت مبارک!  
عکس و متن: زینب علی‌سرک، ۱۸ساله از پاکدشت

## شاگرد ز رنگ مدرسه!

کرده‌ای تا خودشان و استعدادشان را با کمک تو بشناسند و مسیر زندگی‌شان را پیدا کنند. آخ که چه قدر لذت‌بخش است!

کاش بتوانی چهره‌ام را از پس واژه‌هایم ببینی. ببینی که شبیه آن شکلکی که چشم‌هایم قلبی است برایت می‌نویسم و گاهی هم در پس پرده‌ی اشک (اشک شوق) یاد تمام این شش‌سالی می‌افتم که با تو رکاب زدم و جلو آمدم تا به این جا برسیم که دیگر پایان مسیر نوجوانی است، اما تو مرا تنها نمی‌گذاری و در جوانی هم با من خواهی بود.

۲۰سالگی‌ات مبارک، دوست خوش‌رکاب من.  
از طرف دوست کنکوری‌ات که شش‌ماه دیگه مانده تا رها شود  
متینا عروجی، ۱۷ساله از اندیشه

رفیق دوچرخ من، می‌دانی قضیه چیست؟ تو از همان شاگرد ز رنگ‌ها هستی، همانی که همه‌ی دبیرها از او راضی‌اند. همانی که محبوب دوستانش است و به بقیه کمک می‌کند تا پیشرفت کنند. تو همانی هستی که نمره‌ات همیشه ۲۰ است و هیچ‌گاه به ارفاق معلمت نیاز نداری!

۲۰ساله می‌شوی و این ۲۰سالگی برایت تازگی ندارد، چون همیشه تو را کامل‌ترین رفیق خودم می‌دانم. رفیقی که همه‌ی اتفاقات خوب را برایت می‌خواهد و دلش برای پیشرفتم می‌تپد. رفیق با معرفتی که بی‌معرفتی‌های از جنس کنکورم را می‌بخشد و می‌داند دل من هم برایش می‌تپد... همیشه!

رفیق‌ترین رفیق من، حالا دو دهه از رکاب زدنت می‌گذرد و صدها نوجوان را با خودت همراه کرده‌ای و راهنمایی‌شان

## مثل یک راز در دلم

هم به داشتن دوستی مثل تو افتخار می‌کردم، اما نمی‌تونستم درباره‌ی تو چیزی بگویم، چون هر چیزی رو که مربوط به اون روزها و شرایط خاصمون بود باید مخفی می‌کردیم. مادرم از من خواسته بود. من از تو هم به عنوان یه چیز نهانی توی دلم نگهداری می‌کردم. فکر می‌کردم تو هم باید به هر دلیلی مخفی بمونی توی دلم.

بزرگ‌تر که شدم درس‌ها سنگین‌تر شد و بابا برگشت پیشمون. دیگه هر هفته از راه دور به دستم نمی‌رسیدی. نزدیک شده بودی.

تو شاید ندونی چه اثری روی زندگی من گذاشتی، اما من خوب می‌دونم. چه قدر خوشحالم از این آشنایی اتفاقی با تو. چه قدر بهت افتخار می‌کنم و چه قدر قدر دوستی چندین ساله با تو رو می‌دونم. می‌خوام تولد ۲۰سالگی تو رو و آشنایی ۱۸ساله‌ی خودم و تو رو به جفتمون تبریک بگم. ممنونم که این همه سال کنارم بودی و علت کلی خاطره‌ی قشنگ برام شدی. متشکرم از شخصی که ایده‌ی نوشتن برای تو رو پیشنهاد داد. این جور بهتر می‌تونم بهت بگم چه قدر برام عزیزی.

ممنون دوست باوفا و قدیمی من  
دوست‌دار همیشگی تو  
ساحل

اول ابتدایی بودم که باهات آشنا شدم. پدرم باعث شد باهات آشنا بشم و تو شدی بخش جدایی‌ناپذیر دل خوشی‌های هفتگی من. بابام از یه جای دور تو رو برامون می‌فرستاد. من سطر سطر تو رو با عشق می‌خوندم. تموم وجودم از کلماتت پر می‌شد. از بوی کاغذهاست سرمست می‌شدم. توی شرایطی که بابام از من دور بود، توی اوج تنهایی و مشکلات سخت زندگی، توی اوج نداری و گرفتاری، تو شدی دوست من، تو شدی همراه من، دوست واقعی من. عاشق خوندن بودم. توی اون سن ذهنم پذیرای هر مطلب علمی بود، می‌دونستم نباید از مادرم خواهش کنم برام کتاب بخره، چون باید هوای جیبش رو نگه می‌داشتیم. برای همین از کتاب‌خونه‌ی مدرسه کتاب امانت می‌گرفتم و می‌خوندم. غیر از خوندن اون کتاب‌ها، که ممکن بود سال چاپشون به سال‌ها قبل برگرده، منبع اطلاعات روز دنیا برام تو بودی و با چه دقتی همه‌ی شماره‌ها رو نگه می‌داشتیم. شعرها رو چندبار چندبار می‌خوندم و حفظ می‌شدم. جدول‌ها رو حل می‌کردم. اگه بلد نبودم تا هفته‌ی بعد که به دستم برسی منتظر می‌موندم تا جواب‌هاش رو بدونم. خیلی از کلمات رو با تو یاد گرفتم. خیلی از مفاهیم رو با تو متوجه شدم. این شد که بیش‌تر از سنم فهمیدم و همیشه جواب سؤال‌های سخت خارج از کتاب معلم‌ها رو بلد بودم. گاهی معلم‌ها تعجب می‌کردن از اطلاعات عمومی من. من



# دوست دارم زندگی رو

می دانی از روزی که دوست شدام دارم روزها را می شمارم تا تولدت شود؟! آخر تولد تو خیلی جذاب است. می دانی جذاب ترش چیست؟ تولد ۲۰ سالگی ات!

دو چرخه، می دانی تو چه رنگی هستی چه مزه ای می دهی و چه قدر خفنی؟ تو برای من صورتی ترین آبی دنیایی. خوش مزه ترین و عجیب ترین شکلاتی که تا به حال زیر دندان هایم قرچ و قروچ کرده! گوش نواز و خفن ترین آهنگی که با شنیدنش به خیال های شیرین نوجوانی فرورفته ام. دو چرخه، می دانی بعد از خواندنش از ته دلم فریاد می زدم: دوست دارم زندگی رووووو!

دو چرخه ای عزیزم، می دانی وقتی برای اولین بار فهمیدم چه دوست خوبی پیدا کرده ام، یک بغض قلنبه، از آن خوش مزه ها، پرید توی گلویم و از یافتن اشک شوق ریختم؟ می دانی با دیدن نامه هایم که به دست رسیده از شنیدن جمله ای «شام درست نکنید، پیتزا خریده ام.» بابا بیش تر ذوق می کنم؟ دو چرخه ای عزیزم، وقتی می گویم دو چرخه، به همه ای

آن هایی می گویم که تو را به ۲۰ سالگی رسانده اند. می دانم گاهی کمی پنچر شده ای، اما باز هم به عشق ساختن همین لحظه های ناب نوجوانی برای ما رکاب زده ای. خسته شده ای، اما نایستاده ای.

دو چرخه ای پرتوان ما، تولدت مبارک همه ای ما! یک شمع روی یک کیک کوچولو روشن می کنم و این جا، هزاران کیلومتر دور از تو، برایت جشن تولد می گیرم. می دانی چه دعایی می کنم؟ اول دعا می کنم تا همیشه رکاب بزنی. یک آرزوی دیگر هم دارم، اما خجالت می کشم بگویم. اشکالی ندارد، می گویم. دوستی که این حرف ها را ندارد. آرزو می کنم به زودی جلد کاغذی ات را در دستم بگیرم و لوگوی رنگی پنگی ات را لمس کنم. ناراحت نشوی، اما من تا حالا کاغذی ات را ندیده ام و نخوانده ام.

امیدوارم آدم بزرگ ها هم از تولدت به اندازه ای ما خوشحال شوند و تو پرتوان تر و تندتر و تازه نفس تر رکاب بزنی.

فاطمیما کورکی، ۱۵ ساله از سیرجان



سلام دو چرخه جانم، تولد ۲۰ سالگی ات، بیست بیست باشه. کلی آرزوی خوب دارم برات. با قدرت تر از همیشه رکاب بزنی.

ملیکا غلامی، ۱۷ ساله از تهران

## میلادکِ مبروک!

آن روزها که مدرسه می رفتیم، یک معلم عربی خیلی باحال داشتیم. نمی دانم بچه ها از کجا تاریخ تولدش را فهمیده بودند و برایش در کلاس جشن کوچکی گرفتیم؛ بدون کیک یا هدیه و کلاً چیز جالبی. از او پرسیدیم: «تولدت مبارک به عربی چی می شه؟» و او هم گفت: «بگین میلادکِ مبروک!» و ما هم دم گرفتیم: «میلادکِ مبروک! میلادکِ مبروک!» و برای این که مزاحم کلاس های دیگر نباشیم دوانگشتی دست زدیم. دست آخر معلممان تشکر کرد و گفت: «خیلی خوبه میلادها یادتون بمونه.» و من به این فکر می کنم که تبریک تولد به خاطر جشن و کیک و هدیه نیست. همین که بدانی دیگران به فکر هستند یک دنیا ارزش دارد.

امروز دقیقاً پانزدهم دی ماه است و من دارم برایت می نویسم. حتی تصورش هم شیرین است که ۲۰ سال پیش، در چنین روزی، یکی از دوستان خوب من متولد شد. می خواهم به خاطر تولدت به خیلی ها تبریک بگویم، مخصوصاً به خودم. پنج سال است که با خواندن پنجشنبه هایم رنگی می شود و پر از زیبایی و یاد گرفته ام که شادی و زیبایی از معدود چیزهایی است که اگر آن را ببخشی زیاد می شود و یاد گرفته ام که چه قدر ساده می شود زیبایی و شادی را به دیگران بخشید.

برایت دعا می کنم که هزاران شماره ای دیگر رکاب بزنی و دور دنیا بگردی.

دوست قدیمی تو  
حدیث گر جی، ۱۶ ساله از تهران

تولدت مبارک، کهکشانی ترین رفیق دنیا!  
کاردستی و متن: نرگس خورشیدی، ۱۸ ساله از خرم آباد



## #هم\_چنان\_رکاب\_بزنی!

رفیق من باقی خواهی ماند. بی شک تولدت خیلی خیلی مبارک است، آن هم از نوع ۲۰ سالگی اش.

مانده قریلی  
۱۸ ساله از تهران

### در دنیای رنگارنگ نوجوانی

چرخ جهان می گذرد و تو را در چرخش ناهموار خود می چرخاند. گاه در نوک قله های سرافرازی هستی، گاه با شکستی ناگهانی سرآشینی جاده تو را به پایین می کشاند. مهم نیست چند بار این قله را فتح می کنی یا چندبار به پایین پرت می شوی. مهم این است که بعد از هر سقوط بلند شوی و راه صعود دوباره را در پیش بگیری.

دو چرخه ۲۰ سال است که مانند اسطوره ای نوجوانی مان در تمام ناهمواری ها با پشتکاری بی نظیر حرکت کرده است. ۲۰ سال است که بالاستیک های محکم ما را در دنیای رنگارنگ نوجوانی می گرداند.

دو چرخه ای عزیز، تولدت را به تمامی نوجوانان غرق در دنیایت تبریک می گویم.

زینب مهدوی  
۱۵ ساله از تهران

مطالب این دو صفحه، بخشی از تبریک ها و آثاری بود که تا پیش از انتشار شماره ای تولد دو چرخه به دست ما رسیدند. اما هنوز نامه ها و تبریک ها و دل خوشی های دیگری در راه است که در شماره های آینده منتشر خواهند شد.

### تا ابد نوجوان

این روزها باید به خودم یادآوری کنم که وارد دنیای آدم بزرگ ها شده ام، اما راستش دلم نمی خواهد این را باور کنم. همه مثل تو این شانس را ندارند که تا ابد نوجوان باقی بمانند. دو چرخه ای نوجوان عزیزم، تولد ۲۰ سالگی ات مبارک.

لیلا فراهانی  
۱۸ ساله از تهران

### دوره ای جدید زندگی

آغاز دوره ای جدید زندگی سرشار از هیجان است. دوست ناب من، هر روز که می گذرد همه با هم بزرگ می شویم. این را بدان که در قلب نوجوانان این سرزمین جایگاه ویژه ای داری. دوستی من با تو بهترین اتفاق بوده.

برایت آرزو می کنم جاودان باشی و روزی در دست تمام نوجوانان این سرزمین باشی.

زهرا علی جولا  
۱۵ ساله از تهران

### حال خوب آخر هفته

دی ماه در تقویم قلب من انحصاراً برای توست. در روزگاری که یافتن خبرهای خوب سخت و دست نیافتنی شده، آغاز دومین دهه ای زندگی ات نوید بزرگی است. از اعجاز محبت تو همین بس که جهان اندیشه مان به مدد آموخته هایی که پنجشنبه ها برایمان می فرستادی ساخته شده است.

از اولین باری که برای حال خوب آخر هفته ای نوجوان ها رکاب زدی ۲۰ سال می گذرد. تو راز پرواز را به ما گفتی و مجال تجربه را بر فرساز صفحه ها فراهم کردی. در خاطرات سبزم تا ابد کهنه

### خوش به حال ما

خدا خیلی با من مهربان بوده که در سال تولدت اجازه ای پا گذاشتن به دنیا را بهم داد و در بهترین لحظات زندگی ام مرا با تو آشنا کرد. خوش به حال که دوستانت پایه پایت رکاب می زنند و در نوجوانی شان غرق می شوند. خوش به حال که یک دنیا دوست قدیمی داری که برای خودشان کسی نشده اند. خوش به حال که قرار است دوستانی در آینده به جمع مان اضافه شوند که به دنیا نیامده اند یا هنوز کودک هستند و خوش به حال ما که تو را داریم. هم سالی همراه نازنینم! تولدت مبارک. همیشه برایمان مانا بمان.

نسرتن اعجازی  
۲۰ ساله از تهران

### دل تنگی

سلام دو چرخه ای عزیزم، چه قدر دل تنگتم! تولدت هزاران بار مبارکمون باشه. چه قدر خوبه که تو متولد شدی. به یادتم، هم رکاب قدیمی! بهاره بیات  
۱۸ ساله از زنجان

### همدم روزهای رنگی

بزرگ شدم و بزرگ شدن تو را دور تماشا کردم. دیدم چه طور برای ماندن جنگیدی و چه طور هم رکاب هات با هشتگ #هم\_چنان\_رکاب\_بزنی، تورو در این مسیر همراهی کردن. حالا همدم روزهایی که بهترین و رنگی ترین روزهای عمرم بوده ۲۰ ساله شده. مبارکمون باشی رفیق!

زهرا خورشیدی  
۲۰ ساله از تهران





مسابقه‌ی ویژه‌ی ۲۰ سالگی دوچرخه

# ما دوباره سبز

## می‌شویم!



«قیصر امین‌پور» گفته:

ریشه‌های ما به آب

شاخه‌های ما به آفتاب می‌رسد.

ما دوباره سبز می‌شویم

\*\*\*

قرار نیست که روزگار این طوری بماند، نه؟

این طور که خسته‌ایم و بی‌قرار...

حتماً دوباره خورشید به آسمان برمی‌گردد، خنده به لب‌هایمان برمی‌گردد، دوباره آسمان آبی می‌شود، دور هم جمع می‌شویم، لباس‌های رنگی می‌پوشیم، ماسک‌هایمان را دور می‌اندازیم و از آرزوهایمان حرف می‌زنیم.

بالآخره یک روز دل‌تنگی تمام می‌شود. نگرانی برای هوا و آب و درخت تمام می‌شود. دوری تمام می‌شود. دوباره گونه‌های سرخ مامان بزرگ و بابابزرگ مال ما می‌شود. دوباره آغوش گرم دوست پناهگاهمان می‌شود. سختی تمام می‌شود، حسرت تمام می‌شود، می‌توانیم نفس راحتی بکشیم.

\*\*\*

برای شمار روزهای بهتر چه شکلی است؟ این موضوع مسابقه‌ی ۲۰ سالگی دوچرخه است. درباره‌ی روزهای خوبی که قرار است از راه برسند، بنویسید، بسرایید، نقاشی بکشید و عکس بگیرید.

\*\*\*

\* مسابقه‌ی ۲۰ سالگی دوچرخه برای نوجوانان ۱۲ تا ۱۷ ساله است.

\* مهلت شرکت در مسابقه تا پایان بهمن‌ماه ۱۳۹۹ است.

\* می‌توانید آثارتان را **پست** کنید یا به **ای‌میل** یا **تلگرام** دوچرخه بفرستید.

\* **تصویر صفحه‌ی اول شناسنامه**، **نشانی دقیق** و **شماره‌ی تلفن** را هم فراموش نکنید.

\* **متن**‌ها نباید بیش‌تر از **۳۰۰ کلمه** باشند.

سندوق پستی: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

ای‌میل: [docharkkeh@hamshahri.org](mailto:docharkkeh@hamshahri.org)

موبایل: ۰۹۳۳۴۱۲۱۴۸۹

## هدیه‌هایی برای تولد دوچرخه



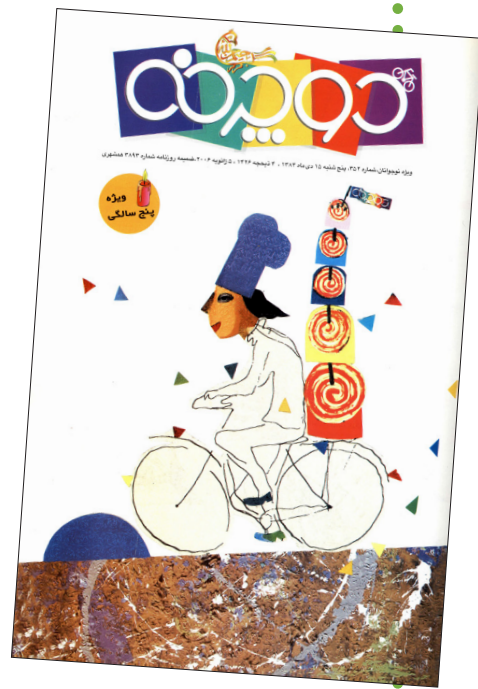
تولد و تولدبازی که بدون هدیه نمی‌شود، می‌شود؟ اما دوچرخه برای تولدش چه هدیه‌ای می‌تواند به نوجوان‌ها بدهد؟ دوچرخه؟ ترمز؟ خورجین؟ نه! باید هدیه‌هایی جذاب‌تر باشد! بله درست حدس زدید، امسال هم مثل سال‌های گذشته برای تولد دوچرخه چند هدیه‌ی خاص برایتان آماده کرده‌ایم؛ هدیه‌هایی خواندنی، شنیدنی و حتی تماشایی!

امسال به مناسبت ۲۰ سالگی دوچرخه، چهار هدیه داریم که می‌توانید در روزهای آینده از کانال تلگرام و صفحه‌ی اینستاگرام دوچرخه به نشانی (@docharkkeh\_weekly) آن‌ها را دریافت کنید:

۱. پی‌دی‌اف شماره‌ی ۳۵۲، ویژه‌نامه‌ی ۳۶ صفحه‌ای پنج سالگی دوچرخه که ۱۵ دی‌ماه ۱۳۸۴ منتشر شده بود و بازخوانی آن پر از خاطره‌بازی برای نوجوان‌های قدیمی دوچرخه است.

۲. یادکست ویژه‌ی ۲۰ سالگی دوچرخه با عنوان «۲۰ آرزو بکن و به هیچ‌کس نگو!»، کاری دیگر از گروه رادیو دوچرخه.

۳. و در پایان دو ویدیوی تماشایی و خاطره‌انگیز به مناسبت ۲۰ سالگی دوچرخه که می‌توانید هم در کانال تلگرام دوچرخه و هم در صفحه‌ی اینستاگرام دوچرخه آن‌ها را تماشا کنید.



دوپیرنه



۲۰ آرزو بکن

و به هیچ‌کس نگو!